



که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟  
که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۵

چونک عاشق اوست تو خاموش باش  
او چو گوش ات می‌کشد، تو گوش باش  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

برنامه ۵۱۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟  
که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست  
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا  
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست  
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری  
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست  
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد  
وان معشوق نادر، تر کز او آتش فروزانست  
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت  
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست  
تو مستان را نمی گیری، پریشان را نمی گیری  
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست  
اگر گیری و ر اندازی چه غم داری؟ چه کم داری؟  
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست  
بخندد چشم مریخش مرا گوید: نمی ترسی؟  
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست  
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم  
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست  
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند  
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست  
که جان ذرهست و او کیوان که جان میوهست و او بستان  
که جان قطرهست و او عمان که جان حبهست و او کانست  
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست  
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست  
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان  
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای  
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونک عاشق اوست تو خاموش باش  
او چو گوش ات می‌کشد، تو گوش باش  
بند کن چون سیل سیلانی کند  
ور نه رسوایی و ویرانی کند  
من چه غم دارم که ویرانی بود؟  
زیر ویران گنج سلطانی بود  
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر  
همچو موج بحر جان زیر و زبر  
زیر دریا خوشتر آید یا زیر؟  
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟  
پاره کرده و سوسه باشی دلا  
گر طرب را باز دانی از بلا  
گر مرادت را مذاق شگرسست  
بی‌مرادی نه مراد دلبرست؟  
هر ستارمش خونبهای صد هلال  
خون عالم ریختن او را حلال  
ما بها و خونبها را یافتیم  
جانب جان باختن بشتافتیم  
ای حیات عاشقان در مردگی  
دل نیابی جز که در دل بردگی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۴

موسیا آداب‌دانان دیگرند  
سوخته جان و روانان دیگرند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش  
بر تبسمهای شیر ایمن مباحش  
مال دنیا شد تبسمهای حق  
کرد ما را مست و مغرور و خَلَق  
فقر و رنجوری به استت ای سند  
کآن تبسم دام خود را بر کند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۰۰

**دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد.**

گفت آن طالب که آخر یک نفس  
ای سواره بر نی این سو ران فرس  
راند سوی او که هین زوتر بگو  
گاسب من بس تُوَسَن است و تندخو  
تا لگد بر تو نکوبد زود باش  
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش  
او مجال راز دل گفتن ندید  
زو برون شو کرد و در لاغش کشید  
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی  
کیست لایق از برای چون منی؟  
گفت: سه گونه زن اندر جهان  
آن دو رنج و این یکی گنج روان  
آن یکی را چون بخواهی کُل تراست  
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست  
آن سوم هیچ او ترا نَبُود بدان  
این شنودی دور شو رفتم روان  
تا ترا اسبم نپیراند لگد  
که بیفتی بر نخیزی تا ابد  
شیخ راند اندر میان کودکان  
بانگ زد بار دگر او را جوان



که بیا آخر بگو تفسیر این  
این زنان سه نوع گفتی، بر گزین  
راند سوی او و گفتش بکر خاص  
کُل ترا باشد ز غم یابی خلاص  
وانک نیمی آن تو بیوه بُود  
وانک هیچست آن عیال با ولد  
چون ز شوی اولش کودک بود  
مهر و کل خاطرش آنجا رود  
دور شو تا اسب نندازد لگد  
سم اسب توسن ام بر تو رسد  
های هویی کرد شیخ و باز راند  
کودکان را باز سوی خویش خواند  
باز بانگش کرد آن سایل بیا  
یک سؤال ماند ای شاه کیا  
باز راند این سو بگو زوتر چه بود؟  
که ز میدان آن بچه گویم ربود  
گفت: ای شه با چنین عقل و ادب  
این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب  
تو و رای عقل کلی در بیان  
آفتابی در جنون چونی نهان؟  
گفت این اوباش رأیی می‌زنند  
تا درین شهر خودم قاضی کنند  
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی  
نیست چون تو عالمی صاحب فنی  
با وجود تو حرامست و خبیث  
که کم از تو در قضا گوید حدیث  
در شریعت نیست دستوری که ما  
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا  
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم  
لیک در باطن همانم که بُدم



عقل من گنجست و من ویرانه‌ام  
 گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام  
 اوست دیوانه که دیوانه نشد  
 این عَسَس را دید و در خانه نشد  
 دانش من جوهر آمد نه عَرَض  
 این بهایی نیست بهر هر عَرَض

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با [غزل شماره ۳۲۵](#) از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟  
 که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست

مولانا از ما سوالی دارد، از شهر نیکبختان می‌پرسد:

ای عاشقان، چه کسی شهر انسان‌های خوشبخت را دیده؟ شهری که پای عاشق به آنجا نمی‌رسد اما معشوق آن فراوان است.

مقدمتا، ما متوجه می‌شویم که چنین شهری وجود دارد و منظور از عاشقان در این بیت، من‌های ذهنی‌اند که فکر می‌کنند عاشق‌اند ولی هنوز در هشیاری جسمی‌اند و در ذهن‌شان حس هویت دارند. بوسیله ذهن‌شان و از وضعیت‌های جهان بیرون، زندگی و هویت و خوشبختی می‌خواهند، اینها عاشق واقعی نیستند. عاشق واقعی کسی از ماست که:

- بعنوان هشیاری وارد این جهان و سپس وارد ذهن می‌شود.

- با اجسام و با مقولاتی که ذهن‌شان می‌دهد هم هویت و یکی می‌گردد و از آنها زندگی می‌خواهد.

- پس از مدتی ارزیابی شده و مجاز، که قانون زندگی اجازه داده، از خواب ذهن بیدار می‌شود و بعنوان هشیاری

خالص و ناب، خود را از جهان فرم و از وضعیت‌ها بیرون می‌کشد و وارد فضای یکتایی می‌شود و هشیاری جسمی‌اش را به هشیاری حضور تبدیل می‌کند.

این فضای یکتایی همان شهر نیکبختان است.

حال، بستگی به اینکه ما در کدام حالت و مرتبه‌ای از هشیاری هستیم، مولانا می‌پرسد:

آیا فقط من ذهنی و هشیاری جسمی داریم؟ در اینصورت باید بدانیم که گرچه ممکن است خودمان را عاشق واقعی و دلباخته خدا تصور کنیم، ولی چون من داریم، نمی‌توانیم وارد شهر نیکبختان شویم.



که آن جا کم رسد عاشق، برای مولانا، عبارت کم رسد، به معنی این است که اصلاً نمی رسد. پای عاشق به آن شهر نمی رسد.

در شهر نیکبختان، بودن، خدا، به فکر کردن و به شدن و به انجام دادن ما، جاری می شود. ما، در هشیاری حضور یا هشیاری بی فرم، در آن شهریم و از جوهر زندگی حس جدایی نمی کنیم و با او یکی هستیم. کلمه نیک، در فارسی، خوب مطلق است. **The good** معادل انگلیسی آن است.

نیک مطلق، به این معنی ست که در این لحظه، شراب بودن، خدا، زندگی، بصورت انرژی سازنده در وجود ما جاری و وارد فکر و جسم و عمل ما می شود.

در نتیجه، طرح و فکر و اقدام، کوشش و کُنش، فعالیت و رابطه و ساختاری که الآن ایجاد و خلق می شود، نیک است.

نیک، اشاره به آن حالت و احساس و عشق اولیه دارد که در قیاس با ذهن متفاوت است.

در ذهن، طبق معیار من ذهنی، ما تعبیری برای نیک نداریم، بلکه دو نوع صفت مجزای خوب و بد داریم.

بلحاظ احساسی نیز، آن احساس اولیه عشق بی قید و شرط و همه گیر را نداریم بلکه معادل آن هیجان داریم که از اعمال فکر به جسم مان ابراز می شود.

بنابراین کسی با من ذهنی، به جهان نگاه می کند، ممکن است احساس خوشی یا ناخوشی کند.

- وقتی ضرر می کنیم، فکر، که فقدان را بد و منفی تفسیر می کند، حس نا خوشایند و نا خوشی را در وجود مان می ریزد. این حس ناخوش و منفی، با حس اولیه ای که از ذات زندگی بلند می شود متفاوت است.

- وقتی سود می کنیم، ذهن آن را خوب قضاوت می کند و هیجان خوشی، به جسم مان اعمال می شود و حس خرسندی و موافقت داریم.

پس خوشی یا ناخوشی، سود یا ضرر، دویی های من ذهنی اند. من ذهنی با این دویی ها کار می کند.

پس بنابراین حال و وضعیت من ذهنی، در گرو اتفاقات است. ولی اتفاقات دست ما نیست.

امروز مولانا می گوید: اگر ما نمی توانیم شهر نیکبختان را ایجاد کنیم، حداقل می توانیم شهری بنا کنیم که در آنجا معشوق مسلمان هست.

معشوق مسلمان، انسانی ست که با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط و قبل از قضاوت، با پذیرش و تسلیم، تا میزانی، به هشیاری حضور زنده می شود و در آن لحظه از جنس خداست.

حال، گر چه ما دنبال شهر نیکبختان هستیم، اما به کمتر از آن هم راضی نمی شویم که حداقل شهری ایجاد کنیم که در آن معشوق تسلیم شده، وجود داشته باشد. معشوق تسلیم شده قدرت معنوی دارد.

حال آنکه انسان ستیزه گر و تسلیم نشده، توان معنوی ندارد.

پس وقتی مولانا صحبت از شهر نیکبختان می کند، منظور او اقامتگاه و گستره بی قید و بی کشش و بی تعینی ست که شادی و آرامش انسان، این رب النوع، از آن اعماق، از ذات بی کران و بی قیاس و بی حد و حصر و بی پایان اش برمی خیزد و با خوشی و ناخوشی های ذهن که از جهان بیرون کسب می کند، متفاوت است.



آن خوشی و ناخوشی از بیرون می آید و این احساس خوب اولیه، عشق اولیه، ذات اولیه، بقول انگلیسی ها Primordial از اول بوده و به خوشی و ناخوشی تغییر نیافته.

وقتی هشیاری می آید و وارد ذهن می شود، من ذهنی کم کم شکل می گیرد.

من ذهنی با خوشی و ناخوشی کار می کند، با زمان گذشته و آینده که زمان روانشناختی ست، کار می کند. در حالیکه ما، هشیاری حضور، زنده در این لحظه، هستیم و وقتی در این لحظه زنده ایم، در شهر نیکبختان، به برکات لایزال زندگی که در آسمان درون مان و در زیر فکرهایمان باز است و بر طرح ها و معیارها و اقدامات و خلاقیت ها و تولیدات و راندمان فکر و عمل مان جاری می شود، دسترسی داریم.

این واقعیت فوق العاده مهمی ست که صورت و مشخصات عملی و مادی دارد و تئوری نیست.

گاهی اوقات، در باورهایی، از مدینه فاضله، بعنوان نهایت و مقصد زندگی انسان، یاد می شود، اما این مدینه فاضله، شهر نیکبختانی نیست که مولانا از آن صحبت می کند.

اقامت در شهر نیکبختان، میسر و ملموس، ممکن و عملی ست.

همین الان، همین لحظه، در درون شخص خود ما، در درون هر فردی برقرار است. همین الان، همین لحظه، در درون هر شخصی می تواند باز شود.

اما مدینه فاضله شهری ذهنی، در آینده و در دور دست هاست، که هیچوقت به آن نمی رسیم.

در این رابطه، عاشق دو نوع هست. اما در اینجا، عاشق، من ذهنی ست که وجهه و حالتی منفی دارد.

کسی که خودش را عاشق زندگی و خدا تلقی می کند ولی به جهان مادی و بیرون نگاه می کند و با خوشی و ناخوشی سر و کار دارد، تنها، تجسمی از خدا و عاشق بودن دارد.

برای همین است که مولانا می پرسد آیا شما شهر نیکبختان را دیده اید؟

اگر در ذهن و در پندار، در تصور و در مفهوم، با هشیاری جسمی تبدیل نشده به هشیاری ناظر و حضور، عاشق خدا باشید، " نه "، شهر نیکبختان را ندیده اید، از کجا دیده اید؟

ولی مولانا به شما تأکید می کند که چنین شهری وجود دارد و همین الان در زیر فکرهای شماست.

شما می توانید آن فضای یکتایی زیر فکرهایتان را، با شناسایی احساس زنده اولیه زندگی، احساس زنده خدایی، که در این لحظه، در شما وجود دارد و نیک است و الان می خواهد از طریق شما بیان شود، باز کنید و اگر الان در آنجا باشید نیکبخت هستید.

در حالیکه مردم در ذهن، خوشبختی را در داشتن چیزها می دانند.

هر کسی که همسر خوب، بچه خوب، خانه بزرگ، پول زیاد، مقام خوب، سواد زیاد، ... داشته باشد، خوشبخت است،

در حالیکه بقول مولانا، به اصطلاح، خوشبخت، نیکبخت، کسی ست که الان بودن اش، به فکر کردن و انجام دادن

اش جاری می شود و آن شخص، شاهد این جریان و این روند است.

" موفقیت هم همین است. این لحظه اگر بودن، به شدن و به خلق کردن به اقدام و به انجام دادن، جاری می شود، شما در حال موفق شدن هستید.





پس موفقیت لحظه ای ست.

در آن لحظه که بودن به شدن و در انجام دادن حلول می کند و جاری می شود، ما موفقیم.

نه اینکه بگوییم:

,, اگر این و آن را داشته باشیم یا به فلان جا برسیم، موفقیم ..,

" من اسم زندگی، خدا، را **بودن** می گذارم. بودن است که به شدن و انجام دادن جاری می شود "

خیلی در ذهن می روند و می گویند: ,, خدا نیست ,, ولی نمی توانند زندگی یا بودن را انکار کنند.

**بودن**، مقدمه شدن است.

**بودن** قبل از شدن است.

کسی نمی تواند انکار کند که هست، نمی تواند بگوید: ,, نیستم ,,.

ولی کسانی که خدای ذهنی دارند، همانطور که می توانند خدا را تأیید کنند، می توانند او را هم تکذیب کنند، ولی تأیید

یا تکذیب شان، با هم خیلی فرق ندارد.

مولانا می گوید: **شما باید عملاً به خداییت، به زندگی، زنده شوید.**

پس، در شهر نیکبختان که متوجه شدیم کجاست، معشوق فراوان وجود دارد. وقتی از هشیاری جسمی - ذهنی، به

هشیاری **حضور** تبدیل شویم، به آن شهر راه یافته ایم.

پس ما یک بودن خام داریم. بودن که در انسان به فرم خورده، بودن که به جهان خورده.

خداییتی که به فرم، به جسم رفته و خود را عقب کشیده، از خواب جسم بیدار و روی **خود** قائم شده و همین الآن

بوسیله او برکت بودن، به این جهان جاری ست، معشوق است.

مولانا می گوید: فعلاً " منظور بودن، همین است که **او**، در همه چیز به خودش بیدار شود.

شما ممکن است پرسید: ,, برای چه؟ که چه شود؟ ,,.

**ذهن** ما نمی تواند به این پرسش پاسخ دهد، برای اینکه **ذهن** ما جهت گیری شده و بر اساس حس های پنجگانه و

شرطی شده می بیند و قضاوت می کند و می گوید:

,, باید یک هدف مفیدی وجود داشته باشد، برای چه خدا می خواهد به خودش در همه چیز بیدار شود؟ ,,.

ما نمی دانیم. هیچکس نمی داند. مگر اینکه از محدوده هشیاری جسمی - مادی و قضاوت های ذهن فراتر رویم.

فعلاً " وظیفه ما این است که به این هشیاری محصور در ذهن، بیدار شویم و مسئولیت و استعداد و ظرفیت این بیداری

و توان بیان این انرژی و برکت به ما داده شده.

جماد، نبات، حیوان هم نمی تواند. فقط انسان قادر است و می تواند به این هشیاری خالص و ناب دست یابد.

فقط در انسان این اتفاق می افتد.

در صورتیکه انسان از فرو رفتن هشیاری خود به خواب ذهن، آگاه و بیدار شود و این هشیاری، به فضای یکتایی، به

شهر نیکبختان قدم بگذارد، آنجا معشوق فراوان وجود دارد. ولی پای عاشقان پنداری به آنجا نمی رسد.

برای درک بهتر این موضوع، یک بیت از مثنوی برایتان می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای

زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

هر چه هست و آنکه زنده حقیقی ست فقط معشوق است. عاشق پرده ای بیش نیست.

منظور از معشوق، معشوق عرفانی، خدا، زندگی، بودن است.

عاشق **من** دارد، فرد و شخص است و خصوصیت دارد و می گوید:

،، بهتر از من عاشق نیست، من عاشق خدا هستم ،، ولی آن عاشقی، پرده ای بیش نیست.

یعنی عاشق، با جدا کردن خود از معشوق که زنده حقیقی و همه چیز است، حجاب و پرده ای ایجاد کرده. یعنی با

قرار دادن خود، در مقابل خدا، جدا کردن خود از ماهیت زندگی، از حضرت معشوق، بیش از کالبدی بی جان نیست.

حالا برای چه این مطالب را می خوانیم؟

برای اینکه هر کسی به خودش نگاه کند. ادعای عاشقی دارد یا ندارد، به درجه ای که **من** دارید، بعنوان عاشق بلند می

شوید، از جنس معشوق نیستید، از جنس هشیاری جسمی هستید. مانع و پرده و نقابی در نفوذ و حلول و آمیزش خود با

زندگی، با بودن می شوید.

،، پرده همان باورها، متعلقات دنیا، همان دردهایی ست که بر اساس هم هویت شدگی با آنها، از خدا و از مردم جدا شده ام. وقتی این پرده

و موانع، این هم هویت شدگی ها با جهان بیرون از بین می رود، به خدا، به زندگی، زنده می شوم.

وقتی در برابر رویدادهای این لحظه، مقاومت می کنم، بعنوان باشنده ای از جنس فکر و هیجان بلند می شوم که خود **من** نیستم. خودم

نیستم.

وقتی در مقام حضور، ناظر و آگاه بر خشمگین شدن خود هستم، می توانم خشمگین نشوم.

ساکن و هشیار و آگاه فقط شاهد هستم. فقط فضایی هستم که خشم در آن بلند شده.

اگر در لباس خشم بلند شوم، این خشم پرده ای شده و مانع بین من و معشوق می شود، پس در خشم بلند نمی شوم. اگر بعنوان **من**، بلند

شوم، مرده و پرده ام ،،.

پس، زنده معشوقست و عاشق **مُرده** ای، اگر ما از این خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم و در فضای یکتایی زنده

به **خود** شویم، متوجه می شویم که فقط خدا زنده ست و این عاشق که من ذهنی بوده و ادعا داشته، پوسته، سایه بوده،

شبح بوده، تصویر ذهنی بوده، **مُرده** بوده.

ولی ما از این **مُرده** دست بر نمی داریم.

اما قرار هست که ما از خواب این **مُرده** بیدار و به زندگی زنده شویم، چون **ما خود زندگی هستیم**.

من ذهنی می گوید: ،، من زندگی دارم ،،.

من ذهنی، دوست دارد داشتن را بجای **بودن** بگذارد، در حالیکه ما زندگی نداریم، خود زندگی هستیم.

درک این موضوع بسیار مهم است: **ما، خود زندگی هستیم** و همه این صحبت ها را می کنیم که خودمان صدای

خودمان را بشنویم و خودمان، خودمان را بیدار کنیم. مصراع دوم ترجمانی از آیه 88 سوره قصص است:

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ. همه چیز به نیستی رود جز ذات خداوند.



اگر بگوییم عاشقیم و خود را عاشق بدانیم، پس مُرده ایم.

هر کسی که ادعای عاشقی می کند، عاشق نیست.

هر کسی که می گوید: „من به حضور زنده شده ام،“ حتماً دروغ می گوید، منِ ذهنی دارد.

البته ما اگر به زندگی زنده شویم و انرژی بودن، از ما جاری شود، متوجه می شویم، بی آنکه من داشته باشیم.

نمی گوییم: „من اینکار را می کنم، من آن کار را می کنم، من عاشق هستم، ...“

اصلاً "آتموق حرف نمی زنیم، نگاه و بیان و برخوردمان با همه چیز فرق می کند، برای خودمان و برای همه،

کاملاً" مشخص می شود که برکت و جوهر زندگی ست که از طریق ما عبور می کند و حرف می زند.

شهر نیکبختان اول در درون ما باز می شود.

برای دستیابی به این شهر، شاید بهترین گام شروع، نهاد خانواده باشد. خانواده، کوچکترین هسته تجمع انسان هاست

که در دنیا جا افتاده.

پس دو نفر که با هم زندگی می کنند، اگر می خواهند روی خود کار کنند، ابتدا باید هر کدام قضیه را برای خود

روشن و به اصطلاح اعتراف کنند که:

„من عاشقِ تقلبی هستم. با تصویرِ ذهنی ام، یعنی با هر آنچه که ذهن ام از جهان مادی بیرون ارائه می دهد، هم هویت ام و تصویر

ذهنی ام و مقولاتِ بیرونی را بجای اصل خودم گرفتم. یک خدای مصنوعی و جدا از خود هم درست کرده ام،“

نمی توانیم بگوییم که:

„من از همان ابتدا به حضور زنده شده و من ندارم و با این لحظه ستیزه نمی کنم و از جهان بیرون هویت نمی گیریم،“ برای اینکه

هشیاری، که با هر کسی، به این جهان می آید، به خوابِ ذهن می رود و با ذهن که وضعیت ها و مقولات و امکانات

مادی را ارائه می دهد هم هویت و یکی می شود، به آنها می چسبد و هویت اصلی اش را گم می کند و هویت بدلی و

عاریه ای خود را از همین مقولات بیرونی جستجو می کند.

همه بدون استثنا این پروسه را طی می کنند.

پس در خانواده بسیار مهم است که هر یک از ما بگوییم:

„من روی خودم کار می کنم، هر یک از ما برای ایجاد فضای تفاهم و آرامش، فضای هشیاری حضور، تلاش می کنیم، با هم همکاری

می کنیم، یکدیگر را ملامت نمی کنیم، از هم ایراد نمی گیریم، می دانیم که ناخوشی های هر یک از ما را خودمان ایجاد کرده ایم و

دیگری را مقصر نمی دانیم. اعتراف می کنیم که سوار اسب چموشی بنام من ذهنی هستیم که می خواهد برنجد، خشمگین شود، مقایسه و

قضاوت و ملامت کند، ...“

آیا شهر بدبختان هم وجود دارد؟

"بله". شهر بدبختان، همانجایی ست که بیشتر مردم زندگی می کنند. خودشان برای خودشان مسائل را ایجاد می

کنند، ولی دیگران را مقصر می دانند.

تمام گرفتاری های ما ساخته منِ ذهنی سرکش و بی ثبات و قانون شکنِ خودمان است که بر آن سواریم. ساخته دست

خودمان است.

منِ ذهنی رئیس ماست.



ما نمی توانیم بگوییم: ,,تمام گرفتاری های مرا طرف مقابل ام درست کرده ,, و بعد هم به ستیزه پردازیم. باید بدانیم که من ذهنی جدا از جوهر و روح زندگی ست و حیات و بقای آن عامل انواع جدایی هاست. هشیاری جسمی ست که بر اساس هم هویت شدگی با وضعیت های آفل و گذرنده جهان مادی، درست شده و پایه همه جدایی هاست. همواره مرز و محدودیت ایجاد می کند.

در خانواده، زن و شوهری که با شعار محبت و همکاری و یکی شدن، در کنار هم زندگی می کنند، علیرغم اتحاد دو جسم، ولی به نامبارکی مجاورت دو من ذهنی، هسته مرکزی تجمع شان، به سمت جدایی ست!.

زیرا، با وجود کنترل و حس جدایی و ستیزه و ترس و قضاوت و عیب بینی و ملامت که ویژگی های من ذهنی ست، دو نفر نمی توانند در کنار هم و با هم، خوب زندگی کنند. چنین موردی امکان ندارد.

اما در شهر نیکبختان، قوانین زندگی حاکم اند. طبق قانون زندگی، این اتصال و اتحاد از طریق معشوق عرفانی صورت می گیرد.

قانون زندگی می گوید:

- در درون تو شهر نیکبختان وجود دارد و تو باید به آن شهر بروی تا برکت آن به این جهان جریان پیدا کند و فقط به این ترتیب است که تو می توانی به جهان سامان دهی و هیچ راه دیگری وجود ندارد.

از طریق عیب جویی و عیب گویی و ستیزه و ملامت نمی توانی جهان را آبادان کنی، حتما" باید آن برکت را به این جهان بیاروی.

پس در خانواده، من موظفم و باید روی خودم کار کنم.

همینکه حواس ام را به کارهای طرف مقابلم یا توجه و حواس ام را به دیگری می دهم، درحال کنترل هستم.

بمدت طولانی هم نمی شود کنترل کرد. باید بدانیم که کنترل و قضاوت و ترس فامیل اند. با هم می آیند.

کنترل چیست؟

هر موقع از ذهنم می گذرد که طرف مقابل ام فلان کار را باید طبق میل و روش من انجام دهد و به گونه و روشی که خودش خواسته نباید انجام دهد، در حال کنترل هستم.

یعنی توجه و تمرکز و حواس ام را از روی خود برداشته و روی او گذاشته ام. قانون زندگی را زیر پا گذاشته ام.

معمولا"، پس از چند ماه زندگی مشترک، ما همدیگر را ملامت می کنیم، از هم ایراد می گیریم و فکر می کنیم که پس

از جدایی از هم می توانیم نفر بهتری را برای زندگی خود پیدا کنیم. اما پس از جدایی متوجه می شویم که آدم بهتری

هم پیدا نشد و در شصت، هفتاد سالگی متوجه می شویم که از ابتدا تقصیر خودمان بود.

مولانا چه می گوید؟

" در شهر نیکبختان ملامت وجود ندارد. کنترل وجود ندارد. ترس و قضاوت وجود ندارد. تمرکز روی خود است "

امروز راجع به قضاوت صحبت می کنیم، مولانا می گوید:

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند

که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست



در همین وضعیت ما، جانان، خدا، زندگی، دنبال جان ماست. می گوید: " او، قسمتی از من است ".  
و تو (من ذهنی)، بعنوان قاضی خشم آلود، آنجا نشسته و می گویی: ,, چرا طرفین دعوا با هم آشتی کردند! ,,  
- " به تو چه مربوط است؟ "

,, پس من اینجا چکاره هستم! باید پرونده را باز و بررسی و رسیدگی کنیم و ببینیم که چه کرده اند، آنوقت اگر لازم شد پرونده را می بندیم ,,

- " اینها با هم آشتی کرده اند "

,, نه، اگر قرار باشد که طرفین دعوا اینجا بیابند و آشتی کنند، پس از مدتی من جا و مقام را از دست می دهم، نمی گذارم این آشتی صورت گیرد. ,,

واقعا " هم من ذهنی لازم نیست، منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشوندند، هر دو خصم، طرفین دعوا، یکی جانان، خدا، و یکی جان من، خداییت من، هر دو راضی اند.

خداییت من، به سوی خدا کشیده می شود، ولی حالا این وسط، قاضی خشم آلود (من ذهنی)، رنجیده ست.  
ما راجع به قاضی که بعنوان من الآن اینجا نشسته، صحبت می کنیم. وقتی قضاوت و تفسیر می کند، کنترل می کند، به بیرون نگاه می کند، خشمگین است و می ترسد مقامش را از دست دهد.

" بله ". اگر جانان به سوی جان بیاید و جان به سوی جانان برود، این قاضی، جان قلبی اش را از دست می دهد و شما امروز این پدیده را شناسایی می کنید:

- واحد شهر نیکبختان، من و خانواده ام هستیم.

- آیا شهر نیکبختان در خانواده آثار بیرونی دارد؟ " البته که آثار بیرونی دارد "

- شهر نیکبختان، یک فضای درون دارد.

- دائم انرژی از من بیان و به خانواده می ریزد، رابطه من با همسر به بچه هایم، با دوستانم، با فامیل هایم، قشنگ و پر برکت می شود، در این رابطه ها درد نیست، من ضعف آنها را نمی بینم، ملامت نمی کنم، شادی ام از اعماق وجودم می جوشد، از آنها شادی نمی خواهم، نمی گویم:

,, شما مرا غمگین می کنید، شما به من اضطراب می دهید، ... ,,

ولی اگر انرژی زنده کننده زندگی از ما بیان نمی شود و به کانون خانواده و اطرافیان مان نمی ریزد، پس، یک هسته مرکزی منفی (من ذهنی)، داریم که حال ما را بد و تلخ می کند که تقصیر شهر نیکبختان نیست.

پس شهر نیکبختان در خانواده آثار بیرونی دارد.

در شهر ما، مملکت ما، کره زمین، کهکشان ما، کهکشان های دیگر، انرژی و لطف و شعور زندگی پخش می شود و شاید در همین رابطه ست که مولانا در این غزل می گوید:

اگر گیری و اندازی چه غم داری؟ چه کم داری؟

که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست.

" تو، در مقام هشیاری حضور، در مقام یکی شدن با معشوق در شهر نیکبختان، غم نداری، کم نداری، در جهان فرم



است که عاشقان مثل گیاه، در بیابان و در زمین های بایر و عقیم، بی بر و بار، در نیاز و تقاضا و فقدان، کثیر و بی شمار و فراوانند."

پس، متوجه شدیم که **خشت های اولیه بنای شهر نیکبختان، از ما شروع می شود.** با همکاری ما انسان ها، شروع می شود. این همکاری از خانواده آغاز می گردد.

ما زیر بار دوز و کلک و دسیسه من ذهنی مان نمی رویم که می گوید:

« من تقصیری ندارم، مقصر طرف مقابل است، در حالیکه طرف مقابلم روی خود کار نمی کند، چه فایده دارد که من روی خود تمرکز کنم و روی خودم کار کنم، طرف مقابل ام باید خودش را عوض کند، تا حس خوشبختی به خانواده ما برگردد، از روی ترس است که او را کنترل می کنم، باید بگذارد که کنترل اش کنم تا نترسم، ... »

البته، معنی کنترل این نیست که یقه یکی را بگیریم و چوب برداریم و او را بزنینم، " نه ". مثلاً، وقتی یکی را با نگاه قضاوت می کنیم: « او نباید اینطور باشد »، یعنی کنترل می کنیم.

اما در صورتی که کسی را کنترل می کنیم، باید بدانیم که در دراز مدت نمی توانیم کنترل مان را پنهان کنیم، زیرا در صورت و در ریخت و قیافه و رفتارمان ظاهر می شود. پس:

بهترین برخورد این است که همه حواس و توجه مان را روی خود متمرکز کنیم و تسلیم شویم و اجازه دهیم که زندگی به ما کمک کند و ما هم با او همکاری کنیم.

سرمایه حضوری را که در اثر تسلیم ایجاد می شود، محافظت کنیم و بتدریج به نقطه ای برسیم که حس کنیم دیگر از جنس هشپاری جسمی - ذهنی نیستیم، بلکه از جنس هشپاری حضوریم.

هر چند در این جهان زندگی می کنیم، ولی اهل این جهان نیستیم، اهل شهر نیکبختان ایم.

حس بدبختی و ناتوانی و نقصی که به ما دست داده، به این علت است که در ذهن زندگی می کنیم.

عقب بکشیم و ذهن مان را نگاه کنیم و ببینیم که آنجا چه شرایطی برقرار است و زیر بار تحمیل نقص من ذهنی نرویم برای اینکه اصل ما مستعد و قابل آزاد شدن، قابل بیدار شدن از من ذهنی ست. این من ذهنی، پوسته ای بیش نیست و نمی تواند حس نقص اش را به ما تحمیل کند.

من ذهنی ما می گوید:

« تو نمی دانی، حقیر و بدبخت و بیچاره و بی دست و پایی، باید صبر کنی تا در آینده به آنچه می خواهی برسی، ... »

" نه ". زندگی در آینده نیست، زندگی همین الان است.

هشپاری خدایی، می خواهد از خواب ذهن بیدار شود و خودش هم می تواند خود را بیدار کند و شما با تمرکز توجه و حواس تان روی خود، فقط با آن انرژی همکاری می کنید و کاری به دیگران ندارید. نمی گویند:

« من باید با همسر من زندگی کنم، اگر من بیدار شوم و او بیدار نشود، چه فایده ای دارد؟ او دائم مزاحم من خواهد شد، فامیل ها؟ دوستانم؟ پس بروم همزمان که روی خود کار می کنم، آنها را هم بیدار کنم، ... »

" نه ". این نوع نگاه و روش و برخورد غلط است و مولانا در همین رابطه توضیحاتی می دهد.

\*



اجازه بدهید چند بیت از مثنوی که بیدار کننده ست و به فهم این غزل هم کمک می کند، بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونک عاشق اوست تو خاموش باش

او چو گوش ات می کشد، تو گوش باش

وقتی که او عاشق است، تو دیگر سخن مگو و هنگامی که او گوش تو را می کشد، یعنی تو را آگاه می کند، سراپا گوش باش تا آگاه شوی.

عاشق، زندگی ست، خداست.

وقتی تو بگویی من عاشقم، بدان که من ذهنی ات حرف می زند.

اگر روزی از من ذهنی رها شدی (الآن می توانی رها شوی)، می فهمی که عاشق، خود اوست، معشوق هم خود اوست. پس، خدا عاشق خودش است. جذب خدا به خدا = عشق است.

خدا هم عاشق است و هم معشوق.

اگر این قانون و قاعده درست باشد، که درست است، البته من ذهنی قبول ندارد. ولی خدا، خودش را از من ذهنی بیرون می کشد. شما نگران چگونگی آن نباشید. نمی توان این چگونگی را توضیح داد. شما فقط آرام باشید و نترسید.

صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مگوش

مولانا می گوید:

با منِ ذهنی، چرا کنترل می کنی، چرا قضاوت می کنی، چرا می ترسی؟! از منِ ذهنی نترس.

ای زغم مرده که دست از نان تهی ست

چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

مگر نمی گویی خدا غفور و رحیم است!، اگر واقعا "غفوری و رحیمی خدا در تو زنده ست، پس این ترس از چیست؟ از کجاست؟ شما از خودتان بپرسید.

اگر ترس داریم، پس خدا بر ایمان فقط یک مفهوم و یک لفظ است، بت را می پرستیم، هنوز در ذهن هستیم.

ترس نمی گذارد ما *اعلی* عاشق بودن من ذهنی را فاش کنیم.

پس چون عاشق اوست، تو خاموش باش. ذهن ات را خاموش کن.

امروز در همین مثنوی، مولانا پایین آوردن هیاهوی ذهن را توضیح می دهد.

بد نیست که دوباره تأکید کنیم که منِ ذهنی زندگی را در جهان جستجو می کند و هر فکری که در سر ما بلند می شود، مربوط به وضعیت یا چیزی در جهان مادی ست.

ما فکرمی کنیم که اگر تند تند به جهان برویم و قضاوت کنیم، شاید شادی و خوشبختی و امنیت زندگی را پیدا کنیم،

شاید به وضعیتی برسیم که سعادت و خوش وقتی و توفیق و سامان بر زندگی مان حاکم شود و راه حل مشکلات

زندگی مان را بیابیم.



برای همین ما عشقِ پریدن از این فکر به آن فکر را داریم، فکرهایی که بخشی از آنها مربوط به این جهان و بخشی دیگر مربوط به آن جهان اند.

پس چون ما همواره آگاه به اجسام هستیم، آگاه به خدا نیستیم، به همین سادگی، و عاشق بودنِ منِ ذهنی را ادامه می دهیم و خاموش نیستیم.

کی خاموش می شویم؟

با یک شناسایی همه جانبه. مبنی بر اینکه:

چیزهای این جهانی، نمی توانند به من، آن احساس اولیه (انگلیسی آن primordial یعنی خام)، احساس برخاسته از زندگی (نه دویی ذهن) را دهند!

پس، شروع به کم کردن نظرات و قضاوت های خود می کنم:

،، نوع رفتار دیگران به من مربوط نیست. در امور دیگران دخالت نمی کنم. هر کسی هر طور هست، باشد، من همه را آزاد کردم ،،.

قبلا" در کار همه دخالت می کردم: ،، این، باید اینطوری باشد، آن، باید آنطور باشد، این و آن، باید ... ،،.

الآن همه توجه و حواس ام به خودم است، هر کسی هر طور می خواهد باشد و این نوع نگاه و برخورد، خودخواهی نیست، بلکه خدایی ست.

طبق قانون زندگی، آفتاب در ذره طلوع می کند، آفتاب درون من می خواهد طلوع کند. باید خاموش باشم و اینقدر به جهان فرم نروم و اینقدر قضاوت نکنم، اینقدر در جهان دنبال چیزی نگردم، برای چه دنبال چیزی می گردم؟!.

**زندگی، چیز نیست!**

در نتیجه آرام می شوم.

هر چه سرعت فکر پایین می آید، آرام تر می شوم. هر چه سرعت فکر کمتر می شود، وسیع تر می شوم.

او چو گوش ات می کشد، او گوش تو را می کشد. زندگی دائم به ما می گوید:

،، تو دنبال فلان چیز و فلان وضعیت و فلان تسهیلات و امکانات بودی و به آن رسیدی، اما آیا شادی و امنیت و خوشبختی ماندگار

زندگی به دست آوردی؟ ،،.

دردی هم به ما می دهد، ولی بیدار نمی شویم!.

حال، که زندگی گوش تو را برای بیداری می کشد، تو آن را تنبیه تفسیر نکن زیرا این یک قضاوت غلط است. بلکه تماما" گوش باش.

امروز در غزل داریم:

خداوندا به احسانت به حق نور تابانت

مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست

یعنی خداوندا، تو را به دَهِش ها و به احسانت که دائمی و بی وقفه و بی دریغ است، به نورت که دائم می تابد، قسم می

دهم، که آشفته گویی های مرا به دل مگیر، به حساب نیاور.

یعنی چه؟





یعنی بفهمیم که خدا ضعف های ما را به حساب نمی آورد، هر کاری که کردیم، کردیم، الآن، در این لحظه چه می خواهیم بکنیم؟ آیا در این لحظه بیدار می شویم یا نه؟

"تمام دردها، فراز و نشیب ها، تنش ها، برای تنبیه نبوده بلکه برای بیداری بوده. تو همه اش گوش باش و بشنو".

زندگی بارها گوش ما را کشیده و ما تلخ شده ایم، فکر می کنیم که به ما ظلم می کند.!

هر اتفاق تلخی که برای ما رخ می دهد برای بیداری ماست و منظور اصلی زندگی، همان بیدار شدن به زندگی و بیدار ماندن است.

بند کن چون سیل سیلانی کند

ور نه رسوایی و ویرانی کند

مولانا در اینجا، به خود یا به سالکانی که هنوز در ورای عشق روحانی ورزیده نشده اند، اندرز می دهد که سیل سخن را سد کن که این سیل رسوایی و ویرانی بیار خواهد آورد.

از جمله رسوایی سیل سخن، اینکه:

- ممکن است با من ذهنی مان بخواهیم مردم را راهنمایی کنیم و اینکار باعث گرفتاری مان شود.

برای همین است که مولانا توجه مان می دهد که همه حواس مان به خودمان باشد و نخواهیم دیگران را بیدار کنیم، نخواهیم خودمان را مطرح و بیان کنیم.

اگر انسان پیشرفته ای مثل مولانا سیل سخن سر می دهد و سبب ویرانی من های ذهنی می شود، اشکالی ندارد، زیرا این درد بیدار کننده ست.

خلاصه اینکه حتی حرکت غلط به درد منتهی می شود، ولی می دانیم درد بیدار کننده ست. ما نمی توانیم حتماً یک راه راست و بدون درد را بوسیله ذهن پیدا کنیم.

من چه غم دارم که ویرانی بود؟

زیر ویران گنج سلطانی بود

از اینکه اسرار الهی و عشق ربانی، مرا ویران و رسوا سازد چه غم دارم؟

یعنی هیچ غمی ندارم، زیرا بنیاد عشق، مبتنی بر فنای خودبینی و من و مایی ست.

اگر سیلاب سخن ام، که من ذهنی را ویران می کند، سوی مردم روانه کنم، غمی ندارم، برای اینکه زیر ویرانی من ذهنی، گنج خدا پنهان است.

اگر من ذهنی ویران شود (البته شما هم الآن به همین منظور این برنامه توجه دارید و آن را دنبال می کنید)، زیر آن فضای

یکتایی ست، فضای یکتایی شهر نیکبختان است که گنج سلطان، گنج خدا، آنجا گذاشته شده است.

قدیم گنج را در خرابه ها زیر دیوار پنهان می کردند و هر کسی که می خواست گنج را پیدا کند، ابتدا دیوار را خراب می کرده.

دیوار را که خراب کنید، دیگر خانه ای نمی ماند، چهار ستون خانه فرو می ریزد. به عبارت دیگر:

ستون ها و دیوارهای خانه من ذهنی، منیت ها هستند که اگر فرو بریزند، خانه من ذهنی خراب می شود.



یعنی من ذهنی باقی نمی ماند.

مولانا می گوید من اینکار را می کنم و شما هم همین کار را می کنید.

با خواندن این مطالب، من ذهنی ما ویران خواهد شد و البته ما با اینکار موافقیم.

غرق حق خواهد که باشد غرق تر

همچو موج بحر جان زیر و زبر

پس هر کسی که غرق حق شده، می خواهد غرق تر شود.

از این فکر به فکری دیگر نپریم، یک ذره که من ذهنی ضعیف تر شود، تسلسل فکر سرعش پایین می آید و سرمایه

حضور بیشتر می شود.

اگر شما هشیاری حضورتان الآن چهل درصد است، می خواهید و تلاش می کنید که پنجاه درصد شود، شصت

درصد، هفتاد درصد، شود و اصلاً" می خواهید که بطور کامل زیر و زبر شده و از ذهن زاییده شوید.

ما موجی روی اقیانوس هستیم، این موج می خوابد و به اقیانوس می پیوندیم و موج های بعدی بوسیله اقیانوس بوجود

می آیند و ما دیگر در سطح موج ها نیستیم و خود اقیانوس شده ایم. آن موج ها فکرها و اعمال ماست، هر چه که خلق

می کنیم، می آیند و می روند و ما ساکن هستیم.

زیر دریا خوشتر آید یا زبر؟

تیر او دلکش تر آید یا سپر؟

برای کسی که در عشق حق غرقه آمده، آیا زیر دریا دلنشین تر، نیکوتر و مطبوع تر، رضایت بخش تر و محفوظ

کننده تر است، یا روی دریا؟

آیا تیر او، مانع او، زحمت او، دلنوار و دلربا تر است یا سپر و حفاظ و حمایت و پشتیبانی او؟

برای آنانکه به مقام اعلاى عرفانى رسیده اند، در معشوق حلول کرده و از جنس خود او شده اند، زیر یا روی دریای

خدا، تیر یا سپر زندگی، فرقی ندارد.

زیر دریا - تیر خدا، روی دریا - سپر خدا، زیر یا زبر زندگی، از جنس نور، از جنس آگاهی و اندرز، اطلاع و خبر،

از جنس هشیاری ست.

زیر و زبر، تیر و سپر او، شناسایی ست.

وقتی ما متوجه می شویم و شناسایی می کنیم که در جایی به تله افتاده و با مقوله ای گذرا و ناپایدار هم هویت شده ایم،

تیر خدا، نور و راهنماست و چه بهتر که قسمت هم هویت شده ما تیر خدا بخورد و ما به آن قسمت بمیریم.

تا اینکه این لحظه، من ذهنی سپر شود و نگذارد که تیر هشدار دهنده و بیدار کننده خدا، به ما بخورد.

وقتی شما با زندگی موازی هستید، با خدا همکاری می کنید که به قسمت های مختلف زندگی تان که تاریک است و

خوب نمی توانید ببینید و تشخیص دهید، نور بیندازد، تا بتوانید آنها را شناسایی کرده و هویت تان را از آن قسمت ها

بیرون بکشید، در شناسایی و آزادی و در تسلیم آید.

همیشه، شناسایی = آزادی ست.



تشخیص و شناسایی، بوسیله هشیاری ناظر دیده می شود.

حضور ناظر، هشیاری خالصی ست که از فرم های ذهنی بدست آمده. ولی ابتدائاً "هشیاری در حصارِ من ذهنی ست، و من ذهنی مدام تکرار می کند: ,, تو نمی توانی. تو ناقص هستی، لیاقت خدا را نداری ,,.

در این مرحله و حالت، گفتیم، کلید رهایی ما این است که:

- تسلیم را یاد بگیریم.

- یک فضای شکر ایجاد کنیم.

شکر و رضایت در این لحظه، فضای حضور ایجاد می کنند. شکر و رضایت و پذیرش را می توان یاد گرفت و شما می توانید.

ما می گوئیم:

،، درست است که ما دوست نداریم ماشین مان در یک شب تاریک سرد زمستانی در وسط بیابان پنجر شود ولی وقتی این اتفاق، در این لحظه رخ داد، گر چه ما روی رویدادهای بیرون کنترل نداریم، اما در این لحظه، توان توافق و پذیرش داریم. خشمگین نیستیم که چرا این اتفاق روی داد ،،.

می دانیم که اتفاقات ما را امتحان می کنند.

با پذیرش رویداد این لحظه، فضا باز می کنیم، با کوشش و رای آن می رویم، یا محدودیت و چالش را می پذیریم.

در رابطه با رخدادهایی که نمی توانیم کاری کنیم، آنها را می پذیریم.

مثلاً، قسمتی از بدن مان ناقص شده، بچه مان آنطور که ما خواستیم به دنیا نیامده و نقص عضو دارد، ...

نمی توانیم بچه مان را بیرون بیندازیم، محدودیتی ست که می پذیریم.

پذیرش، فضای درون را بزرگ تر می کند.

پذیرش را می توانیم یاد بگیریم. معشوق مسلمان، همین است. در غزل هم هست.

در آن بیت می گوید:

ما ممکن است شهر نیکبختان را نتوانیم بدست آوریم، به این علت که بستگی به آدم های زیادی دارد.

،، من نمی توانم دیگران را به هشیاری حضور زنده کنم اما می توانم روی خودم کار کنم. اگر خودم روی خودم کار کردم، شاید بتوانم در خانواده ام همراه پیدا کنم ،،.

اگر یک زن و شوهر با هم کار کنند، در یک شهر تعدادی روی خود کار کنند، من آن شهر کمتر می شود و هر چه

من کمتر باشد، زندگی، حضور، بیشتر می شود.

هر چه حضور بیشتر، نظم بیشتر، سامان بیشتر، شادی بیشتر، آرامش بیشتر می شود و در آن شهر فضای پذیرش

بوجود می آید. آدم ها مزاحم هم نمی شوند، قدرت پذیرش دارند و به همدیگر مهر واقعی می ورزند، در عمل و

بیرون، وضعیت ها بی دردند. شهر، شهر نیکبختان است.

البته فعلاً ما بطور دستجمعی، با آن شهر فاصله داریم.

پله. یک بیداری و همکاری عمومی می خواهد.



باید صد تلویزیون و برنامه از نوع تلویزیون و برنامه گنج حضور، وجود داشته باشد، آموزش ها و رهنمودها و خطابه های بزرگان و عارفان را پخش کنند تا مردم آگاه و بیدار شوند و با هم همکاری کنند، تا بتوان یک شهر و یا یک مملکت را تبدیل به شهر نیکبختان کرد.

آیا ممکن است که بتوان مملکتی را شهر نیکبختان کرد؟

"بله". ممکن است. فقط کافی ست که تعداد زیادی از مردم از خواب ذهن و از خواب درد بیدار شوند و دیگر به خواب نروند، دیگر به ذهن و به جهان کشیده نشوند.

امکان دارد. ولی اگر چنین شهری فعلاً در دسترس نیست، حداقل، موظفیم تک به تک، شخصا روی خود کار کنیم. نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری

که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست. (کمی بعد در مورد معشوق مسلمان بیشتر صحبت خواهیم کرد).

پاره کرده و سوسه باشی دلا

گر طرب را باز دانی از بلا

این بیت بسیار مهم است. با دو معنی، که یکی از آن دیگری حاصل می شود و بسیار مفید و با اهمیت اند.

وسوسه، میل شدید من ذهنی به قضاوت کردن و پریدن از یک فکر به فکر دیگر است که به ما امان نمی دهد.

هر فکر، دارای حس هویت و حس وجود و حس قضاوت است و وسوسه بلافاصله پریدن از یک فکر به فکر دیگر،

روی زندگی را می بندد.

ما روی دریا می مانیم و بین ما و زندگی، پرده قضاوت و فکر بعد از فکر، حائل قرار می گیرد و پاره کردن این جداره و مانع، بنظر غیر ممکن می رسد.

معنی دیگر آن این است که تو در راه رسیدن به گنج حضور، به خدا، اگر طرب و نشاط زندگی را از بلا و محنت و

سختی زندگی جدا بدانی، یعنی شادی و طرب را قبول کنی ولی از گزند و بلا، دوری کنی، حتماً ذهن ات کار می کند

و اسیر وسوسه من ذهنی شده ای و توسط این وسوسه ها آسیب خواهی دید. (عاشق حقیقی هیچ خواستی برای خود ندارد. خوشی

او همان است که معشوق می خواهد. خواه سعادت وصل باشد و خواه رنج فراق).

ولی معنی دیگری که از همین بیت ناشی می شود، این است که به دلش می گوید:

ای دل، طرب و سعادت واقعی از اعماق وجودت فوران می زند، ولی از وسوسه فکر که قضاوت بعد از قضاوت

است رنج و بلا می آید. (چون فکر بعد از فکر در مورد چیزهای بیرون است، وقتی فکر بعد از فکر می آید و روی زندگی پوشیده

ست، بجای برکت و انرژی خوب زندگی، درد و انرژی بد من ذهنی به فکر و به عمل تان جاری می شود و مولد بلاست گر چه ظاهر

خوشی دارد).

ما با نفس و با من ذهنی مان، وضعیت یا امکاناتی را در آینده پیش بینی می کنیم و شادی و خوشبختی را در آن

اوضاع و در آینده می بینیم و به سمت آن حرکت می کنیم، حال آنکه نشاط و طرب واقعی، شادی واقعی، از اعماق

وجود خودمان فوران می زند.

اگر این طرب را از بلا تشخیص دهیم، فرق آن را بدانیم، می توانیم زنجیر وسوسه را پاره کنیم. می توانیم تسلسل فکر

را که به ما امان نمی دهد و به دام بلا می اندازد، پاره کنیم.



ما می توانیم از دریچه و از نگاه زندگی به مسائل مان نگاه کنیم و یا از نگاه من ذهنی.  
 اگر با دید زندگی به چالش های زندگی مان نگاه کنیم، وقتی گرفتار وسوسه های من ذهنی می شویم، با صبر و تسلیم  
 سختی و همچنین خوشی ها را می پذیریم. بین سختی و خوشی فرق نمی گذاریم.  
**سختی را با صبر و شادی را با خوش حالی می پذیریم.** در هر دو صورت پذیرش داریم. **سختی و شادی برایمان  
 فرقی ندارند.**

" پس، موقعی فرا می رسد و به درجه ای می رسید که وقتی عقب می کشید، می توانید فرق شادی واقعی را با خوشی  
 که من ذهنی ایجاد می کند و نتیجه ای جز بلا ندارد، تشخیص دهید و اینجاست که قلاب وسوسه درمی رود و زنجیر  
 تسلسل فکر پاره می شود و همانجا، یک لحظه، زندگی خودش را به شما نشان دهد، **یک لحظه خدا تجلی کند** و چشمه  
 جوشان زندگی، خدا، خودش را به شما نشان می دهد. آن احساس خوب عشق اولیه را شما مزه می کنید.  
 شور و ذوق و طرب زنده زندگی از اعماق وجود می جوشد و بالا می آید. واقعیتی که تئوری نیست. همان **ستاره ای**  
 ست که به صد ماه می آرزد.

### گر مرادت را مذاق شیگرست

بی مرادی نه مراد دلبرست؟

اگر برآوردن مراد و خواسته ات مانند شکر شیرین است، آیا بی مراد بودن عاشق، مراد معشوق نیست؟  
 (اگر کسی دم از عاشق بودن بزند، در عین حال تحقق آرزوهای خود را همچون شکر شیرین و گوارا بداند، مسلماً او عاشق صادق  
 نیست، بلکه اسیر وسوسه نفس است، زیرا عشق حقیقی، مستلزم این است که عاشق، خواسته خود را در خواسته و مراد معشوق فانی کند  
 و تنها بر مراد او برود).

منِ ذهنی، هدف من ~~دارد~~ دارد. اما:

- آیا وقتی ما به هشیاری حضور زنده می شویم، باز هم هدف داریم؟
  - آیا می خواهیم در بیرون، موضوعی، هدفی، مقصودی، ساختاری را ایجاد کنیم؟
  - آیا می خواهیم همسر، بچه، کار داشته باشیم؟
- " **بله. البته.** بعضی فکر می کنند:

,, کسی که می خواهد مسیر عرفان را طی کند و به خدا برسد، نباید ازدواج کند، نباید کار کند و چون جهان پر از نامرئمی ست و نا مرد  
 است، گوشه عزلت، بخزد ..!.

" نه ". این نوع برخورد غیرمسئولانه، قصور و تنبلی در برابر زندگی ست.

" ما باید بطور کامل در امورات زندگی مشارکت کنیم. موهبت و برکات زندگی برای تجلی و جاری شدن به کانالی  
 نیاز دارند و این مهم، کار و مسئولیت ماست ". ما همان کانال هستیم.

اما اگر من ذهنی داریم، هدف و مراد من دار داریم، نیاز روانشناختی داریم، نیاز نفس آلود داریم که شیرین چون شکر  
 بنظر می رسد و برای رسیدن به آن عجله هم می کنیم، نمی توانیم آن کانال باشیم.

ولی مگر نه اینکه بی مرادی، مراد دلبر است؟



دلبر می خواهد که ما هدف و نیاز نفس آلود نداشته باشیم، یعنی اول با او یکی شویم، بعد، برکت و خواست او در جهان بیرون بر ایمان هدف شود.

پس، اصل مهم این است که به حضور زنده شویم ولی تا زمانیکه با من ذهنی هدف و خواست و مراد تعیین می کنیم، به ما کمک نمی شود.

هر ستاره ش خونبهای صد هلال

خون عالم ریختن او را حلال

در اینجا هلال، به معنی ماه است. البته از نظر من ذهنی، ماه بهتر از ستاره ست و در اینجا ماه، فرمی در جهان است که من ذهنی با من اش به آن نگاه می کند.

اما این ستاره، یک ستاره تجلی یا ستاره حضور است. یک لحظه پاره شدن وسوسه فکر است. وسوسه قضاوت پشت قضاوت، وسوسه جستجو پشت جستجو:

،، یک وضعیتی را می خواهم و پیدا نمی کنم، در حالیکه آن وضعیت، راه حل مشکلات من است، ... ،، " چنین چیزی نیست " .

راه حل شما، همین ستاره ست، یک لحظه حضور، یک لحظه تجلی ست که خونبهای صد ماه هم هویت شدگی های شماست. خون عالم ریختن او را حلال

بخاطر این ستاره، این حضور، این یک لحظه دیدار روی خدا، اگر خون همه عالم مادی ما ریخته شود، حلال است. این تبدیل، این حضور، بها و جبران و دیه ای ست، بخاطر من های ذهنی که خون شان را ریخته ایم.

ما بها و خونبها را یافتیم

جانب جان باختن بشتافتیم

بها به معنی ارزش و قیمت است. البته در جاهایی هم به معنی روشنی ست.

در اینجا به معنی ارزش و بهاست.

شما الان می دانید: ارزش و بهایی که برای دیدن روی خدا باید بپردازید، چیست؟ من ذهنی.

من ذهنی را قربانی می کنید، می دهید، خونبهای آن، تجلی خدا در شماست.

این برکت در شما آغاز به جاری شدن می کند و دوباره از جنس خدا می شوید.

الآن هم از جنس خدا، از جنس زندگی، هستید اما پوشیده شده. خدا می خواهد خودش را در شما بیدار کند. ابتدا ستیزه می کردید، اما با شناسایی دیگر نمی ستیزید.

می دانید: با هر چیزی که می ستیزید، یعنی با خدا، با این لحظه می ستیزید.

پس، اینک که ما بها و خونبها را دریافته ایم، الآن با شتاب، بعنوان مرد فناء به سوی جان باختن در راه معشوق روانه می شویم. ما جانب جان باختن بشتافتیم.

یعنی با خدا همکاری می کنیم که جان ذهنی ما را بگیرد. می خواهیم بمیریم، قبل از اینکه بمیریم.

البته شناختن این قضیه با ذهن، ساده است، ولی وقتی اولین قدم را بر می داریم متوجه مشکلاتی که در این کار هست می شویم!.



بسادگی و در حرف می گوئیم:

« من دیگر جانِ ذهنی ام را می دهم، همه اش رفت، به حضور زنده شدم، ».

" نه ". چنین چیزی نیست. ذهنا" یاد گرفتن این قواعد، معادلِ تبدیلِ هشیاری نیست.

اگر هم هویت هستیم، یعنی در جذبه های جهان بیرون پخش شده ایم، به مقولات مختلف این جهان علاقمند و وابسته شده ایم و در جاهای مختلف، مخصوصاً در دردها سرمایه گذاری شده ایم و درد حمل می کنیم و درد ایجاد می کنیم و هشیاری مان به تله افتاده، نباید این قضیه را ساده تلقی کنیم.

ولی اگر شناخت پیدا کنیم، حداقل راه را می بینیم.

شما الآن می توانید فعالیت و تلاش ها و تمرینات معنوی تان را، ارزیابی کنید:

« آیا راه را درست می روم؟ کارها را درست انجام می دهم؟ جنبش های من، انرژی را که صرف می کنم، ارزش معنوی دارد؟ آیا تسلیم هستم؟ ».

هر کاری که ستیزه در آن است، ارزش معنوی ندارد.

هر کاری که تسلیم در آن است، ارزش معنوی دارد، یعنی با خدا همکاری می کنید تا خدا خودش را از گیر قاضی خشم آلود شما رها کند. شما می توانید نگذارید، ولی باید درد بکشید.

ما اراده ای آزاد داریم. خدا ما را از روی خود کپی برداری کرده، عبارتی ما خود او هستیم منتهی اینجا به اشتباه افتاده ایم، اشتباه ما هم در اینجاست که از چیزهای بیرونی زندگی می خواهیم یادمان رفته که کی هستیم، با ذهن مان که فقط راجع به ,, چیز ,, فکر می کند، می خواهیم اصل خودمان را پیدا کنیم. می گوئیم:

,, اول بگو تا من بفهم ,,.

" چه را می خواهی بفهمی!، به اندازه کافی گفتیم "

چیزی قابل فهم وجود ندارد، غزل می گوید:

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست

نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست

جان این صحبت نهان است. فکر، مربوط به چیزهاست. نگوئید: ,, اول بگو تا من بفهم ,, ، چه چیزی را می خواهی بفهمی!. ما که هشیاری حضور را نمی توانیم بفهمیم باید تجربه اش کنیم، باید به او زنده شویم.

برای زنده شدن به هشیاری حضور، آن نفس، آن من ی که الآن زنده ست، باید بمیرد.

شما می گوئید: ,, یاد گرفتم، کاری ندارد، مُردم ,,.

شعر حافظ به یاد می آید:

آلا یا اَبَّها الساقی اَدِر کأَسَا وَ ناوَلَّها

هاکه عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل

می گوئی: ,, فلانی، سی سال پیش پدر مرا درآورد، ببختم کرد، عمرم تباہ شد، من نمی توانم تمام این هویت ام را تغییر دهم، ... ,,.

می گوئیم: دردت را ببنداز، تو نباید این هویت عاریه و بدلی را بخاطر کاری که سی سال پیش پدر یا همسر یا دوست



یا مادرت انجام داد، همچنان حمل کنی، باید این بار ساختگی را بیندازی.  
اگر جانب باختن من ذهنی می خواهی بشتابی، پس دردهایت را شناسایی کن، نرمش و انعطاف نشان بده و آنها را  
بینداز خدا تو را از آن مخلصه بیرون می کشد، دائم دنبال این کار است.

ای حیات عاشقان در مُردگی

دل نیابی جز که در دل بُردگی

حیات و زندگی واقعی عاشقان، مُردن در راه معشوق است. اگر ما همراه با من ذهنی مان عاشقیم، می دانیم که دیگر  
باید به من ذهنی بمیریم و تا به معشوق حقیقی دل ندهیم، صاحب دل نشویم.

البته دل ما را نه معشوق حقیقی بلکه جذبه های این جهان برده، ولی اگر دل ما را خدا ببرد، دل پیدا می کنیم.

ولی ما با من ذهنی که مرکز و دل مان شده، به این جهان چسبیده ایم.

دل و هسته مرکزی ما، وابستگی های این جهانی ست، هر کدام از این وابستگی و دلبستگی ها تکان بخورد، می  
ترسیم. دل ما مرکز ترس و قضاوت و کنترل شده که بسیار مضر است.

**هیچکس نباید بترسد و نباید کسی را بترساند.** اینکار ضد خدایی و ضد فرهنگ و روح و جوهر زندگی ست.

ما نباید بچه هایمان را بترسانیم. نباید کنترل کنیم، باید با صبر و حوصله و انعطاف و توجه و محبت و پذیرش و اگر  
کوچک هستند با بغل کردن و همراهی کردن شان، عملاً "عشق را به آنها بیاموزیم.

، من خیلی دوست دارم که بچه ام بجای نشستن جلوی تلویزیون و دنبال کردن سریال های تلویزیونی، تکالیف مدرسه اش را انجام دهد،

با نگاه کردن، با تذکر دادن هم از جلوی تلویزیون بلند نمی شود، هر چه تکرار می کنم، از جلوی تلویزیون بلند نمی شود، ... ".

" باز هم **انعطاف و پذیرش و فساداری** می خواهد، تا آن انرژی و آن برکت به وضعیت جاری و سامان دهد، با

خشونت و با تهدید و ترساندن، کار درست نمی شود ".

ترساندن، من ذهنی آدم ها را محکم می کند و آنها را در من ذهنی شان مستقر و برقرار می کند. ترس به دروغگوئی  
و واکنش و انفعال و گیر افتادن در توهم و او می دارد، برای همین است که زندگی موفق نمی شود آدم ها را بیدار کند و  
بیدار نگه دارد.

\*

به غزل مان برگشتیم. مولانا گفت:

شهری وجود دارد که شهر نیکبختان است، ای عاشقان چه کسی آن شهر را دیده؟ که آنجا پای عاشق نمی رسد ولی  
معشوق فراوان وجود دارد؟ علت فراوانی معشوق فراوان این است که هر کسی وارد آنجا شود، از جنس معشوق می  
شود و معشوق یکی بیشتر نیست.

پس، کسی که پایش به آن شهر رسیده از جنس معشوق شده و معشوق فراوان، به یکی بودن ما با معشوق و بی نهایتی  
ما و معشوق اشاره می کند. در آنجا می توانیم ناز کنیم، زیرا آنجا خریدار نازند.

که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهمیم آن جا

که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت برپایست





ناز و عشوه کردن در واقع بیانِ عشقِ معشوق است، بیانِ لطف و لطافت و مدارایِ معشوق، بیانِ حُسن و نیکی و خوشخوییِ اوست. یعنی معشوق از طریق ما دعویِ اشتیاق و شیدایی دارد و البته مشتری و خریدار هم هست. و بازاری نهم آن جا، تا آنجا، که مشتری دارد، بازار و میدانِ معامله و داد و ستدی را برقرار کنیم. گرچه مولانا حقایق را بیان و می گوید: دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم، اما شکوه و شکایت نمی کند. آیا با بیان حقایق که برایمان آشکار می کند، بیدار می شویم؟

ما، من ذهنی ها، در این بیع و شراء، خریدارِ عشقِ آدم هایی مثل مولانا نیستیم. " نه " .  
خریدار هستیم یا نیستیم؟

نه نیستیم! خریدار کسی ست که قانون جبران را اجرا می کند و من ذهنی اش را می دهد و آن **ستاره**، لحظه حضور، تجلی خدا را می گیرد.

ما خریدار نیستیم، ما مثل خریدارانی هستیم که از جلو مغازه رد می شویم: *،، به به، عجب پیراهن خوبی ... ،، و رد می شویم و باز جلوی مغازه بعدی می ایستیم: ،، چه کت و شلوار خوبی، چه اتومبیل خوبی، ... ،، رد می شویم و می رویم، خریدار نیستیم، نمی خواهیم بخریم.*

ولی اگر مشتری باشیم، می توانیم در بازارِ عشق، معامله و داد و ستد کنیم. مولانا هشت صد سال است که آنجاست. فردوسی آنجاست، حافظ، نظامی، سعدی و بقیه بزرگان نیز آنجا هستند.

بلکه هر چه سریع تر ما در آن شهر بازار بنهیم و عشق را بیان کنیم، دل ها خنک و شاد شوند، برای اینکه اینجا دل ها سخت بریانست، دل ها کباب شده.

شما تلخی سوختگی، کبابی دل تان را حس می کنید؟ می فهمید؟

ما از بسیاری دردهایی که کشیده ایم، سرخورده شده ایم، آیا این سرخوردگی ها ما را بیدار می کنند یا نه؟

عبارتِ سخت بریان، برای ما باید معنی داشته باشد، از بس ما در حباب وضعیت ها و امکانات بیرونی زندگی را جستجو کرده و نیافتیم، سرخورده شده ایم. خیلی ها می گویند: *،، زندگی چه فایده ای دارد؟،،*

ما اگر اولین منظور زندگی را، که زنده شدن به معشوق عرفانی بوده، متوجه نشویم، در نتیجه، توجه و منظورمان به جهان جلب می شود و می گوئیم:

*،، ما به این جهان آمده ایم، پول جمع کنیم، دوست جمع کنیم، به بچه هامان کمک کنیم، ... ،،*

کمک کردن به بچه هامان اگر چه کار خوبی ست و وظیفه ماست، اما منظور اول و اصلی زندگی ما نیست.

مثلاً، اگر اولین و اصلی ترین منظور زندگی ما، کمک کردن به بچه هامان باشد، وقتی بچه ها بزرگ می شوند و به ما احتیاج ندارند و یا اصلاً به حرف ما گوش نمی دهند!، منظور از زندگی ما چیست؟ تکلیف ما چه می شود؟

**اولین و تنها منظور زندگی از ما، زاییده شدن از ذهن، زنده شدن به معشوق، زنده شدن به خداست.**

بعضی می گویند:

،، منظور از زندگی من، کمک کردن به مردم است ،،

پس اگر منظور زندگی شما کمک کردن به مردم باشد، حتماً باید آدم هایی وجود داشته باشند که وضع شان خراب تر



از شما باشد، پس شما باید امیدوار باشید و دعا کنید که حتماً " عده ای وضع شان بدتر از شما باشد تا بتوانید به آنها کمک کنید، اگر همه مردم وضع شان بهتر از شما باشد، تکلیف شما چیست!.

"مقدماتی ترین، نیرومندترین، اصلی ترین منظور زندگی این است که ما به حضور زنده شویم و برکت لایزال ایزدی، از ما عبور کند. برای چه؟ نمی دانیم".

البته این کار شادمانی و آرامش همراه دارد و زندگی ما در این جهان لذت بخش می شود. شادی و خوش حالی و مدارا و ملاحظه و مراعات و انصاف و عشق را در جهان پراکنده و پخش می کنیم و به این طریق می توانیم به دیگران کمک کنیم.

کمک کردن به مردم می تواند بر اساس **من** و **منیت** نباشد، بر اساس **بی من** ی، خالصانه و بدون چشمداشت باشد. آن هشیاری سرویس دهنده ست، کمک به مردم، از ذات آن هشیاری برمی خیزد، ولی اگر شما من ذهنی را نگه دارید و بگویید: **،، وظیفه من این است که به مردم کمک کنم ،،** هر جا که می روید توقع دارید:

**،، تحویل بگیرند، مرا بشناسند، کتاب ها در مورد بنویسند، کارهایی را که انجام داده ام قدر دانی کنند، ... ،،**

" نه ". این درست نیست، " تو پُر از دردی ".!

کمک از موضع من ذهنی و با چشمداشت، سامان نمی آفریند.

دل های ما سخت بریانتست و الآن می فهمیم که چرا بریان است.

برای اینکه با **منیت** دانه کاشتیم، محصول آن درد است که روییده. کمک کرده ایم، انرژی و وقت را گذاشته ایم، ولی با **من** مان اینکار را انجام داده ایم! حاصل آن **درد** بوده.

می پرسیم: **،، چرا باید اینطور باشد، چرا خدا اینطور می کند، چرا جواب کارهایم را بد می گیرم، چرا مردم قدر مرا نمی دانند من که اینهمه کار کرده ام؟ ،،**

" کار انجام داده ای، اما از آن فضا نبوده، از فضای **من** دار بوده ".

موضوع بسیار مهمی را که در شروع ساختن زندگی مادی مان باید در نظر بگیریم این است که نردبان بالا رفتن را روی دیواری عوضی قرار ندهیم.

آدم در شصت سالگی متوجه می شود، نردبانی را که به نظرش روی دیوار درستی گذاشته و بالا رفته، دیوار اشتباهی بوده. اما وقتی در انتهای آن نردبان و آن بالاست متوجه اشتباه خود می شود، باید پله به پله نردبان را پایین بیاید و نردبان را روی آن یکی دیوار بگذارد، دوباره بالا برود.

بعضی موقع ها ناراحت می شود و حوصله ندارد، از آن بالا به پایین پرت می شود. خود را ملامت می کند:

**،، چرا اشتباه کردم؟ نباید اینطور می شد، نباید اشتباه می کردم، ... ،،**

الآن، در هر سنی که هستیم، با مطالعه این موضوعات، یاد می گیریم که اشتباه مان را به خود اعتراف کنیم:

،، از نردبان غلط بالا رفتم، نردبان را روی دیوار عوضی گذاشته بودم، ایکاش بالا نمی رفتم و نتیجه اینطور نمی شد، ... ،،

زندگی هم نمی گوید که چرا اشتباه رفتی؟، زندگی، خدا، می پرسد:

" از حالا به بعد، این لحظه، چکار می خواهی بکنی؟ "



«، این لحظه می خواهم تسلیم شوم».

در غزل می گوید: **تسلیم شو، من هم قبول دارم.**

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری

که در وی عدل و انصافست و معشوقِ مسلمانست

هنوز چنین شهری نیست.

" معلوم است که نیست ". بیشتر مردم جهان من ذهنی دردمند دارند. از فضای یکتایی نمی آفرینند، از موضع **مَنیت**

می آفرینند. من ها با هم بده بستان و مراوده می کنند. تو **مَن** من را تأیید می کنی من هم **مَن** شما را.

تو **مَن** من را باد می کنی و من هم **مَن** شما را.

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری، ولی در مقام انسان، ما حداقل باید یک چنین شهری را بنا کنیم و به

کمتر از آن قانع نیستیم. که در وی عدل و انصاف باشد و معشوقِ مسلمان.

**مسلمان یعنی انسان تسلیم شده.** انسانی که یکدفعه بیدار می شود و می بیند که اسمش مسلمان، ولی هم هویت با

متعلقات و رسوم و فرم ها و وضعیت ها و حالت ها و توصیفات و صلاحیت ها و ارزش های این جهانی ست.

پُر از درد و ترس و قضاوت، پُر از منع و قید و تعرض و مزاحمت برای دیگران است، بدی مردم را می خواهد و

آنها هم او را می رنجانند و درد و آزارش می دهند.

اولین کار او **تسلیم** است.

**تسلیم** پذیرش وضعیت این لحظه، قبل از قضاوت و بدون قید و شرط است.

این حالت، برای یک لحظه ما را از ذهن آزاد می کند. تسلیم، درخشیدن **ستاره** ست، همان ستاره ای که گفت:

به صد ماه من ذهنی می آرزد.

یک جرعه **ستاره** دیدار و تجلی خدا در ما، به روشنی صد ماه من دار ذهنی می آرزد.

منظور از مسلمان، هر انسان تسلیم شده ست. دیندار حقیقی ست.

انسانی که علائق و دل بستگی هایش را نسبت به جهان مادی بیرون " لا " می کند:

«، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، ...».

هر دفعه که متوجه و هشیار می شود از جنس فرم هایی که او را به جهان می کشند، نیست، آزادتر می شود. پنج،

شش سالی همه محبوب ها و مطلوب ها و مطبوع ها و الهه های زمینی اش را " لا " می کند و بعد از آن به خدا، به

قسمت **الا الله** زنده می شود.

اگر هفتاد، هشتاد درصد ما از ذهن کاملاً زابیده می شدیم و به فضای یکتایی می رفتیم، شهر نیکبختان را درست می

کردیم، فعلاً که نیست. ولی حداقل، می توانیم معشوقِ مسلمان، معشوقِ تسلیم شده، باشیم.

چرا می گوید معشوق؟

برای اینکه در هر لحظه تسلیم، از جنس خدا می شویم. ولی لحظه بعد جهان ما را به سمت خود می کشد و ما دوباره

" لا " می کنیم. دوباره مسلمان می شویم. باز کافر و بعد دوباره مسلمان می شویم، ... . بالاخره مسلمان می شویم.



ولی در این اثنا و در کشاکش خدا و دنیا، ما این وسط که گاهی قاضی خشم آلود هستیم، بعنوان هشیاری حضور خشم و اعتراض خود را هم می بینیم.

ما در حال جدا شدن دلبستگی به جهان، در حال مسلمان شدنیم.

مولانا می گوید: حداقل باید اینگونه باشد (انسان تسلیم شده باشیم). هر انسانی در هر جای دنیا به کمتر از **تسلیم** قانع باشد، دیگر نمی تواند از ظرفیت انسانی خود استفاده کند و به فضای **یکتایی** دست یابد.

وقتی ما معشوق مسلمان می شویم، در این تسلیم و پذیرش، به میزانی، سرمایه هشیاری حضور، بدست می آید که ما را دقیق و منصف می کند. از پایگاه من ذهنی، رویدادهای زندگی مان را قضاوت نمی کنیم.

متوجه می شویم پاسخی که از **آنجا** می آید عین عدل و انصاف است، فلان رویداد نامتعادل زندگی مان بی انصافی و ظلم زندگی نیست، اگر درد می کشیم بخاطر سالهای سال کوبیدن درها و انبار آنهاست و عین عدل است!

وقتی معشوق مسلمان می شویم (چرامعشوق؟ برای اینکه از جنس خدا می شویم)، اگر به علت زیر پا گذاشتن قانون جبران و دیگر قوانین زندگی، دچار مشکل شویم، بعنوان هشیاری ناظر به خودمان نگاه می کنیم و می گوئیم:

،، این عین عدل و انصاف و حق من است ،،.

ولی الآن، بیدار می شوم. صبر می کنم. می دانم **قانون مزرعه وجود دارد، کار می کند.**

می دانم اگر از خواب ذهن بیدار شوم و بیدار هم بمانم، تا رسیدنم به منظور زندگی، مدتی طول خواهد کشید تا این هشیاری، این برکت به ضمیر و به الگوهای من، به معیارهای من، به روابط و ضوابط من، به وضعیت های من، جاری شود و آنها را تغییر دهد.

این را می دانم و تا جاری شدن برکت هشیاری حضور به حال و روابط و موقعیت و شرایط ام، باز صبر می کنم. نمی گویم:

،، امروز که بیدار شده ام، چرا این درختی را که کاشته ام، از همین الآن به من میوه نمی دهد، چرا سریع، روابط ام با مردم تغییر نمی کند، ... ،،.

مردم به شما نگاه می کنند و متوجه تحول در شما می شوند، بتدریج مرام شان را با شما تغییر می دهند، بهتر تنظیم رابطه می کنند و تأثیر هم می پذیرند که البته طول می کشد. باید به دیگران وقت و فرصت بدهید.

پس **معشوق مسلمان، تسلیم است** و می داند که اتفاق ناگوار را من ذهنی، ناگوار قضاوت می کند.

در وضعیت معشوق مسلمان بودن هم هنوز ذهن ما زنده ست، اگر ذهن ما زنده نبود، الآن در شهر نیکبختان بودیم.

خوشا بحال کسانی که **آنجا** هستند. ولی اگر آنجا هم نیستیم، می توانیم انسان تسلیم شده باشیم و در سلام هایمان، بر خویشی و قرابت مان تأکید کنیم:

،، من زندگی را در تو شناسایی می کنم، می دانم که از جنس زندگی، از جنس خدا هستی ،،.

او هم می گوید:

،، من هم شناسایی می کنم که تو از جنس شعور، از جنس خدا هستی ،،.

" پس ما هر دو یکی هستیم "



از آن به بعد، شناسایی ما از همدیگر بعنوان خدائیت، اصل است و اتفاقات بیرونی فرزند و نمی توانند ما را مقید و محدود و کنترل کنند، نمی توانند حس یگانگی ما را تحت تأثیر نفوذ خود قرار دهند. ما در این لحظه بعنوان معشوق مسلمان، یکتا هستیم.

بمحض حس این یکتایی، جزئیات بیرونی، در تمکین از این حس یگانگی، قابلیت و قالب محدود خود را می یابند و سامان می گیرند.

چنانچه ستیزه کنیم، به اصل وحدانیت خود با دیگری و با تمامی مخلوقات و کائنات، واقف نشویم، موازی با قانون زندگی حرکت و عمل نکرده ایم و در نتیجه، جزئیات بیرونی، مهم می شوند، ابعاد وسیعی پیدا می کنند و سامان نمی پذیرند.

بنابراین، کار کردن روی خود طول می کشد.

که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد

وان معشوق نادر، تر کز او آتش فروزانست

این سو، یعنی جهان ذهن و فرم. ما هنوز در این سو هستیم.

انسانی که هم هویت با جهان بیرون است و جهان یکتایی را نمی شناسد و معشوق مسلمان هم نیست، در غزل اسمش عاشق گذاشته شده. من ذهنی دارد و مثل عود و چوب کهنه در عذاب و درد می سوزد.

دل های ما تاول زده و کباب است و منظور از آن معشوق نادر، آدم هایی مثل مولاناست که از جنس معشوق شده و تر هستند. این لحظه، آب حیات و زندگی از آنها عبور می کند و بین ما هستند. گر چه تر، ولی آتش عشق از آنها فروزان است.

شما این معشوق نادر را شناسایی می کنید.

اگر دست به دست هم دهیم و این هشیاری و شناسایی را در جهان پخش کنیم، معشوق های کمیاب و تر، در جهان زیاد می شوند، به فضای یکتایی می روند، آتش افروزی می کنند. منتهی این آتش افروزی، با آتش بر پا کردن من ذهنی فرق دارد. این آتش، آتش عشق و زیبایی و لطافت و برکت معشوق است و تر.

حالا، از خود بپرسید:

من تر هستم؟ یا خشک؟

پاسخ آن را به خودتان بدهید.

اگر با اقلام جهانی هم هویت هستید، روی دیگران کنترل دارید، قضاوت می کنید، کارهای دیگران به شما مربوط می شود، اگر از دیگران انتظار و چشمداشت و توقع دارید، اگر ترس دارید، اگر می ترسائید، اگر درد دارید و درد ایجاد می کنید، اگر به درد و اندوه علاقمندید، اگر اخبار و اتفاقات دردناک را دوست دارید و دنبال می کنید، تر نیستید و مثل عود کهنه باید بسوزید.

اما اگر این لحظه، آب حیات، بصورت جویباری در فکرهای شما جاری ست و صدای آن را می شنوید، اگر عبور آرام بخش خوشآب حیات، فکرهایتان را بارور و خلاق می کند، اگر با وضعیت های آفل و گذرای جهان مادی، هم



هویت نیستید، اگر دردها و رنجش ها و خشم خود را انداخته اید، اگر در شکر و در تسلیم اید، دل تان از جنس معشوق است و دل تان را معشوق برده.  
خودتان از خودتان بپرسید و جواب دهید.

خداوندا به احسانت به حق نور تابانت

مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست

شما می گوید، همه ما می گوئیم:

" خداوندا، احسان تو همیشه هست، نور بیدار کننده تو دائم تابان است "

اما، ما عملاً " با رفتارمان این گفته را تکذیب می کنیم: "نه، تابان نیست ..."

زندگی دائماً می خواهد با نور تابانش، زندگی ما را روشن کند، اما کی نمی گذارد؟!.

.. من ..

، از این به بعد می گذارم. بعد از این متوجه ام که نور خدا تابان است و احسانش بی نهایت است. چیزی هم نمی خواهم ،،

مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست.

، حرف هایی را که با ذهن ام و سنجدیده می زنم، به حساب نیآورم، پرت و پلا می گویم. زیرا می دانی که دل من بی تو پریشان است و آداب را رعایت نمی کنم، کارهایی کرده ام که نباید می کردم، ... ،،

یعنی: خدا این پریشان گویی ها را به دل نمی گیرد، به حساب نمی آورد.

" شما این لحظه بیدار شو "

صحبت بر این است که این لحظه، زندگی می خواهد نور و حیات و شرابش را از شما عبور دهد ولی جلوی زندگی ایستاده اید! پس، " موازی شو "

هر کاری که کرده ای تمام شده، اما بدان که اگر کارهای بد انجام داده ای، احتمالاً مدت ها صبر لازم است که این نور گره ها را آب کند، باز کند، روشن کند.

اگر کسی دردهای زیادی بوجود آورده ضروری ست که با زندگی همکاری و صبر کند.

به این قسمت از مثنوی که برایتان می خوانم توجه کنید:

تو مستان را نمی گیری، پریشان را نمی گیری

خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست

به هر حال، درست است که ما من ذهنی داریم، ولی مست و پریشان خدا هستیم.

غزل گفت: چون تو دل من نیستی، پریشانگویی می کنم، حرف های عوضی می زنم.

خوشبختانه ،، این صحبت ها هم که به حساب نمی آید، چون تو آنها را به حساب نمی آوری ،،

پس فقط کافی ست که ما متوجه دردها و رنجش ها و خشم و هم هویت شدگی خود شده و آنها را ببندازیم و از دنیا

زندگی ماندگار و جاودانه را طلب نکنیم، بقیه، از جمله چه کرده ایم، ... مربوط به من ذهنی ست.

خوشا به حال کسی که تو او را می گیری، انتخاب می کنی، در او تجلی می کنی.



خوشا به حال آن کسی که تو او را می گیری و جان من مست اوست.  
 پس جان ما، مست کسی می شود که خدا، خودش را در او زنده کرده.  
 البته ما به چنین کسانی می توانیم دسترسی پیدا کنیم. شاید مستقیماً، به انسان زنده ای که خدا در او متجلی شده  
 دسترسی نداریم، ولی به مولانا دسترسی داریم.  
 - آیا خواندن این ابیات زندگی را در درون شما زنده نمی کند؟  
 - آیا این شناسایی ها به شما نشان نمی دهد که از چه جنسی هستید؟  
 - دست تان را باز نمی کنید و چیزهایی را که چسبیده اید، رها نمی کنید؟  
 - آیا متوجه نشده و یا نمی شوید که: ،، دلبستگی ها و وابستگی ها و علائق و متعلقاتی که به آنها چسبیده ام به من زندگی نمی دهند؟  
 اینها هویت اصلی من نیستند، اینها خوشبختی نیستید؟! ،،  
 مولانا گفت:

" نیکبختی، جای دیگری ست "

،، حس عدم امنیت و ترسی که در جان من رخنه کرده، به دلیل هم هویت شدگی ام با چیزها و داده ها و آدم ها و وضعیت های گذرا و از  
 بین رفتنی ست و من تشخیص داده و آگاه شده ام که با مقولات از بین رفتنی یکی نشوم. به آنها نجسیم. نخواهم آنها را بگیرم.  
 وجود من ساکن و با خدا یکی ست و بی نهایت پایداری و بی نهایت حس امنیت دارد و ترس من فقط از آنجاست که از آفلین زندگی می  
 خواهم و آنها را گرفته و نمی خواهم تغییر کنند.  
 حال آنکه تغییر، ذات جهان است و من این موضوع را درک می کنم و متوجه شده ام و می خواهم در زندگی ام بکار ببرم. بعد از این،  
 هر چه که از بین رفت یا بدست آمد، مرا نه زیاد خوشحال و نه غمگین می کند، برای اینکه از جنس دیگری هستم ،،.

\*

در مثنوی موسی و شبان می خوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۴

موسیا آداب دانان دیگرند

سوخته جان و روانان دیگرند

در اینجا، خطاب حق تعالی به موسی ست:

ای موسی، در میان بندگان من، آنها که آداب رعایت را می کنند، نوعی دیگر اند و آنان که بر جان و روان شان،  
 شرر عشق الهی افتاده نوعی دیگر!.

پس، شما اگر آداب را رعایت نکردید زیاد ناراحت نباشید.

اینجا چه نکته و مطلب مهمی را شناسایی می کنیم؟ اینکه:

- در حرکت مان از من ذهنی به سوی یکتایی، اگر اشتباه کرده ایم یا به اشتباهی برخوردیم ایم یا اشتباه می کنیم،  
 اشکالی ندارد. در این کار و در این حرکت، رسم و آدابی وجود ندارد. هیچکس نمی داند راه و روش و مَدِّ آن کدام  
 است؟ هیچ راه ذهنی وجود ندارد.



زندگی، خدا، ما یعنی خودش را، بیدار می کند، ما فقط باید با او همکاری کنیم. ولی فرمول و قاعده ای نیست که مثلاً، در ده قدم به گنج حضور زنده شویم.

فقط باید روی خودمان متمرکز و با من ذهنی خودمان برخورد کنیم، کاری هم به دیگران نداریم، نمی خواهیم دیگران را عوض کنیم، اما هر لحظه مراقب خود در جهت تبدیل هستیم.

"یک روز شما بیدار می شوید، درون شما باز شده، فضا دار و شاد شده اید، آرامش دارید، می دانید چکار باید بکنید ولی تا آن روز، تمرکز روی خود را ادامه دهید و خودتان را به من ذهنی نسپرید."

یکی از اشکالات، در رابطه با آنهایی که با این برنامه کار می کنند، این است که:

بطور جسته گریخته برنامه را دنبال می کنند، شش ماه گوش می دهند، رها می کنند، دنبال می کنند، رها می کنند. باز چند ماه گوش می کنند و بعد رها می کنند. بطور پیوسته برنامه را دنبال نمی کنند. در نتیجه من ذهنی، در فرصت هایی که می یابد، آنها را به دنیا می کشد و نمی توانند ادامه دهند.

وقتی کار کردن روی خودمان را شروع می کنیم، باید درک کنیم که:

، اگر زندگی من ذهنی مرا کم رنگ کند و مرا از آن بیرون بکشد، هیچ خطری تهدید نمی کند و بلایی سرم نمی آید. برعکس، به شادی و حس خوشبختی و حس امنیت لایزالی که از درونم می جوشد دست می یابم و آنموقع بواقع زنده می شوم ،،

اما این من ذهنی بیکار نمی نشیند، به ما حمله می کند، منصرف مان می کند.

من ذهنی باشنده ای ست که نمی خواهد از بین برود و من ذهنی بزرگ دنیا به آن کمک می کند.

من های ذهنی اطراف، برادران یوسف، ما را پشتیبان می کنند، برای همین است که می گوئیم:

"ما باید روی خودمان تمرکز کنیم تا به نقطه ای برسیم که دیگر مردم نتوانند با من ذهنی شان ما را از فضای وحدت و یکتایی با کل مخلوقات و کائنات بیرون بکشند."

ما اگر کم عمق باشیم، مثلاً، دوباره، حباب های فکری مان که از این شاخه به آن شاخه می پرند، سراغ مان بیایند، به گذشته و آینده سرک بکشیم، واکنش نشان دهیم، از جهان بیرون شادی و امنیت را طلب کنیم، فوراً، از فضای وحدت و یگانگی، بیرون کشیده می شویم.

ما چهار بُعد داریم. بُعد فیزیکی، بُعد فکری، بُعد هیجانی و بُعد جان و معنوی.

هر روز باید روی هر چهار بُعدمان کار کنیم.

- هر روز باید کار کنیم، ورزش کنیم، به نوع غذایی که می خوریم توجه کنیم.

- هر روز باید کتاب بخوانیم. با کتاب خواندن ذهن را ورزش می دهیم.

- هر روز باید به احساسات مان توجه کنیم: ، آیا این احساسی که در من بوجود می آید از آن حس اولیه و ذات شاد زندگی نشأت گرفته، یا از من ذهنی ام برخاسته؟ ،،

- هر روز باید دقت کنیم: ، آیا من ترجیحاً "مصرف کننده خوشی های ذهنی هستم یا به شادی اصیل درونم توجه دارم؟ ،،

توجه و عمل به این رهنمودها، تماشا و مشاهده و مدیریت می خواهد، با هر چه بادا باد، هر چه می شود، بشود، پیشرفت نمی کنیم.





وقتی ما هشیاری ناظر هستیم، درست می بینیم، دیگر با ذهن نمی بینیم. ذهن مان ساده می شود:

«، من مسئول بیرون کشیدنِ هویت ام از اقلامِ ذهنی هستم، مسئول کار روی خودم هستم».

**شما مسئولِ هشیاری تان در این لحظه هستید.**

هیچکس نمی تواند مسئولیتِ هشیار بودنِ خود را در این لحظه لوٹ کند و بگوید:

«، خُب اینکار را نکنند، من عصبانی می شوم».

شما باید بدون واکنش در این لحظه، زنده به زندگی و حداقل مسلمان تسلیم شده باشید. این مسئولیت را نمی توانید

لوٹ کنید وگرنه روی این چهار بُعد کار نمی کنید.

بعنوان هشیاری ناظر، که از تسلیم می آید باید آگاه و ناظر باشید که:

«، من هر روز چه مقدار به جانِ واقعی ام، به خدا زنده می شوم؟ آیا هشیاری حضور هر روز در من بیشتر می شود؟ آیا هر روز بیشتر

خودم را رها می کنم؟ آیا هر روز " لا " می کنم؟».

ما نمی توانیم روی ابعادِ زندگی مان کار نکنیم و بخواهیم از غم و درد آزاد شویم.

زیرا از همان ابتدا که وارد ذهن شدیم ما را به محموله هایِ ذهنی و هم هویت شدن با آنها از جمله بارگیریِ درد هایی

که بوجود آمد، عادت دادند.

یاد گرفتیم بادم پوک بکاریم، دل مان آشفته و بریان شود، درد بکشیم، با درد یکی شویم، ... شما نمی توانید این سیستم

را ادامه دهید. باید هر روز و پیوسته، روی همه ابعاد خودتان کار کنید.

**قانون جبران در کار است**، اگر روی خود کار نکنیم، رها شدن از دردهایی که ناخواسته و ناآگاهانه به سوی آن هدایت

شده ایم و الآن در زندگی مان وجود دارند، ساده نیست. رها شدن از دردها را دست کم نگیرید.

مثلاً یک آدم پنجاه ساله را با یک آدم شصت ساله که هر دو منِ ذهنی دارند، مقایسه کنید. متوجه خواهید شد که آن

آدم شصت ساله بسیار غمگین تر از آن فرد پنجاه ساله ست و فرد هفتاد ساله غمگین تر از آن آدم شصت ساله ست.

همان ناله ها، همان شکایت ها، همان قضاوت ها، همان ملامت ها و ایرادگیری ها، همان انتظارات و توقعات، ... این

موانع و گرفتاری ها خودبخود درست نمی شوند، باید روی خود کار کنیم.

مولانا از زبان شبان، به موسی می گوید:

کسانی که آداب و تشریفات می دانند و از روی آداب و عادات و رسوم حرکت می کنند، منِ ذهنی دارند. منِ ذهنی می

تواند آداب را تشریح کند.

اما کسانی که سوخته جان و روان هستند، باشندگانی اند که به آداب توجه ندارند.

الآن، ما حداقل می دانیم که ما با ذهن روی خودمان قضاوت نکنیم، خودمان را محکوم و ملامت نکنیم:

«، اینکار غلط بود، آن کار درست بود».

اجازه دهیم که زندگی روی ما کار کند و ما را از مخصصه ذهن بیرون بکشد.

اگر گیری و اندازی چه غم داری؟ چه کم داری؟

که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست



غزل می گوید:

اگر مرا بگیری و من ذهنی ام را براندازی، چه غم و چه کم دارم!

اتفاقاً من ذهنی برای ما اهمیت زیادی دارد. گر چه در حرف، به راحتی می گوییم:

«برایم مهم نیست، من براحتی می توانم من و متاع های ذهنی ام را بدهم، قربانی شان کنم، ...»

ولی در عمل نمی توانیم این مهم را به انجام برسانیم. اتفاقاً این نتوانستن، ما را تسلیم می کند.

اگر شما کوشش کردید که به سرفصلی برسید، ولی نتوانستید، بهتر است به خودتان بگویید:

«رسیدم یا نرسیدم مهم نیست، با ذهن نمی خواهیم قضاوت کنیم».

"اگر واقعا" و از ته دل، کنترل و شیوه و عادات و آداب و رسوم و تشریفات و قضاوت من ذهنی مان را رها کنیم،

تسلیم شویم، شاید در آن حال، بزودی به سرفصل و نقطه قدری برسیم، به هشیاری حضور، زنده شویم.

البته ظرافت هایی هم در این کار وجود دارد و من مطمئنم که شما بعنوان حضور ناظر می توانید این حالت ها را

تشخیص دهید."

به هر حال به معشوق می گوید و ما هم که از همان جنس هستیم، می شنویم:

"معشوق چه غم دارد، چه کم دارد!"

اگر ما هم معشوق هستیم، می گوییم:

«چه غم داریم، چه کم داریم! در این بیابان وسیع و لم یزرع، در این بیابان بایر، عاشق مثل گیاه بی تعلیم و بی مهار و رام نشده،

فراوان است. بیداری خدا در همه، کاری ست طولانی. عاشقانی که هشیارانه به خدا هشیار و زنده نیستند، فراوانند.»

نتیجه اینکه:

"برای شما مهم نباشد که روند زنده شدن به حضورتان، طولانی شده، این حالت، مانع تلاش و تمرکز شما روی

خودتان نشود و جلوی پیشرفت تان را نگیرد."

با این شناسایی ها، به نقطه ای می رسیم که قرار است زندگی، شبح و توهم و تصویرهای ذهنی ما را آب کند.

بخندد چشم مریخش مرا گوید: نمی ترسی؟

نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست

مریخ، نماد خدای جنگ، سیاره ای ست قرمز رنگ و حرکتش سریع است.

چشم مریخی معشوق می خندد یعنی:

درک و شناسایی، معرفت و شناخت ما به درجه ای می رسد که اجازه می دهیم من ذهنی مان بمیرد و خدا می خواهد

که من ذهنی ما را بمیراند، بیندازد.

بنابراین چشم مریخی اش می خندد و مرا گوید: نمی ترسی؟

شما چه؟

- نمی ترسید که من ذهنی تان بمیرد یا نسبت به من ذهنی تان بمیرید؟

شما می گویید: «نه. نمی ترسم».



- نمی ترسید از اینکه چیزهایی که برایتان خیلی مهم اند و دل تان در آنها گیر کرده یکدفعه بیفتند؟

- آنموقع شما چه می شوید؟ آن اعتبارات چه می شوند؟

حالا، شما شناسایی کرده اید که آن اعتبارات مصنوعی و تقلبی و دروغین اند و بر پایه کذب و دروغ و ناراستی و ناامنی و خلاف حقیقت، استوارند.

پس اگر مریخ بخندد، اگر خدای جنگ بخندد، به این معنی ست که می خواهد خون بپا کند.  
شما می گویند:

«، خدایا بوی خون می آید. ولی من نمی ترسم. من ذهنی من می میرد و من نگاه می کنم،»

شما متوجه شده اید که:

این اعتبارات دروغین بوده و من ذهنی تان در حال مردن است و شما خوش حال هستید، برای اینکه چشم مریخی معشوق، در حال کشتن این مَنیت ها ست.

چشم خدا می خندد. از یک طرف من ذهنی مان می میرد و از طرف دیگر زنده می شویم.

\*

در قصه معروف شیر و روباه و گرگ، بیتی از مثنوی به همین موضوع اشاره دارد.

**خلاصه داستان:**

" شیری همراه گرگ و روباهی به شکار رفتند و یک گاو وحشی و یک بز کوهی و یک خرگوش، شکار کردند. آنگاه شیر به گرگ دستور داد تا حیوانات صید شده را میان خود تقسیم کند. گرگ گفت:

گاو وحشی، سهم شیر باشد. بز کوهی، سهم خودم. خرگوش نیز سهم روباه.

شیر ناگهان برآشفته، زیرا دید که گرگ در محضر شاهانه او، حرف از من، و تو، و قسمت من، و قسمت تو و او، می زند، در حالیکه این صیدها فقط با حضور نیرومند شیر حاصل شده است. از اینرو برای عقوبت گرگ، پنجه ای قوی بر او زد و در دم هلاکش کرد. سپس رو به روباه کرد و گفت:

صیدها را تو تقسیم کن.

روباه که سرنوشت ناگوار گرگ را دیده بود، ترسید و گفت:

تقسیم در اینجا معنی ندارد. همه این صیدها به حضرت سلطان تعلق دارد و ما را در آن بهره و سهمی نیست!

این گاو تنومند، چاشت حضرت سلطان و آن بز، سهم میانه روز و این خرگوش، سهم شام او.

شیر وقتی دید روباه مانند گرگ از من، و تو، و حرفی نزد و اظهار وجود نکرد، خوشحال شد و صیدها را به او بخشید و گفت: تو دیگر روباه نیستی، بلکه خود منی."

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹

شیر با این فکر می زد خنده فاش

بر تبسمهای شیر ایمن مباش

شیر رمز خداست، شیر همیشه در فکر شکار، در فکر خوردن من ذهنی ست.



ما تا بحال ستیزه کرده ایم، بمحض اینکه ستیزه را کم کنیم، من ذهنی خورده، پاره می شود. دروغین بودنش بر شما آشکار می شود.

من ذهنی چه موقع خورده می شود؟

با شناسایی.

شناسایی = آزادی ست.

شناسایی = مرگ من ذهنی ست. تا شناسایی نکنیم، رها نمی شویم.

جهل و بی خبری، نادانی و ناشناسی، من ذهنی را محکم و خشن، محفوظ و تقویت اش می کند.

، شناسایی اینکه من نردبان را روی دیوار غلط و شکسته، گذاشته و بالا رفته ام، کمک می کند که با دقت و حوصله پایین بیایم. اگر با حوصله پایین نیایم، ممکن است از همان بالا به پایین پرتاب شوم. شیر پایین ام می اندازد ،،.

این سه بیتی را که برایتان می خوانم مریخ را هم به خوبی معنی می کند و می گوید:

از خنده شیر، وقتی که می خندد و دندان هایش را نشان می دهد، ایمن و آسوده نباش. فکر نکن که می خواهد من ذهنی شما را تقویت کند.

اگر به لطف خدا صاحب منصب و پستی شدید، چنانچه با **منیت** به همه **ظلم** کنید و پُر دهید و تأیید بخواهید، خدا در این خواست آزادتان می گذارد و ناگاه مچاله زمین می خورید.

البته بارها هشدار می دهد:

" الان که آن بالا هستی، توجه کن، یکی یکی پله ها را می پوسانم، از آن بالا پایین می آیی یا یک مرتبه می خواهی بیفتی تا استخوان هایت بشکند؟ "

شما به خندیدن شیر اعتماد نکن. خنده شیر موقعی ست که **منیت** تو شکوفا می شود.!

مال دنیا شد تبسمهای حق

کرد ما را مست و مغرور و خَلَق

وقتی بلحاظ مادی با من ذهنی، شکوفا می شوید، این شکوفایی، تبسم شیر است.

هر کسی که به مسند و موقعیتی رسید و به خود و به وضعیت های زندگی اش نگاه کرد:

،، **بِه** عجب وضعیتی دارم، با این نام و نشان و افتخارات، چقدر بزرگ و با عرضه و تَرَدست و زرنگم، چقدر خوبم و از من بهتر نیست، ... ،،.

موقع دریدن شیر است.!

،، همین تمجید زرنگی و تَرَدستی خودم، تبسم شیر است، باید مواظب باشم!، بهتر است که کم کم از این نردبان افتادنی، پایین بیایم ،،.

دنیا دو گونه شکوفا می شود:

- به حضور زنده می شویم و برکت زندگی از طریق ما، بصورت ابتکار و خلاقیت و شادی و سلامتی و آرامش و

سامان، به این جهان می ریزد و صفر، خنثی، شاهد، ساکن، باقی می مانیم و **منیت** نداریم.

در اینصورت هر چه را که می آفرینیم، شالوده خوشبختی و برکت است، درد ندارد.

ولی ما اینکار را نمی کنیم.!



- از نردبان منیت بالا می رویم و وقتی آن بالاییم، مست و غافل، دنیا به روی مان می خندد و عنقریب شیر حمله می کند.

اگر به آن نقطه رسیدیم، باید به خودمان بیاییم.

بسیار مهم است که قبل از حمله شیر، به خودمان بیاییم.

وقتی شیر حمله کند دیگر نمی توانیم خودمان را جمع و جور کنیم. زیرا مال دنیا و تبسمهای حق، که شکوفایی من ذهنی ست، ما را مست و مغرور و خَلَق (ژنده و پوسیده)، پست و خشین و ناهنجار می کند.

فقر و رنجوری به استت ای سند

کآن تبسم دام خود را بر کند

پس ما الآن متوجه ایم که:

فقر، زمانی ست که انسان، فقیر باشد، یعنی به هیچ ستون دنیوی تکیه ندهد و بگوید:

،، با هیچی هم هویت نیستم. هویت ام را از هیچ چیز نمی گیرم. بر اسب چموش منِ ذهنی که بر دنیا سوار است، تاخت و تاز نمی کنم ،، رنجوری و تنگدستی، از بالا رفتن نردبان دنیا حاصل می شود. آنکه به بالای نردبان دنیا رفته، اشتباه کرده و البته از اینکه آدم اشتباه کند، خوشحال نیست و تلاش می کند پایین بیاید.

حال، این فرد باید، چهل سال اشتباه خود را، از بالا رفتن دیوار منیت، شناسایی کرده و بپذیرد و یکی یکی این پله ها را پایین بیاید و دوباره نردبان را بردارد و روی دیوار حضور بگذارد. بی آنکه غصه بخورد و محزون و رنجور شود.

ولی بالاخره اگر بخاطر این اشتباه دلسرد و محزون و ناامید شود و اشتیاقش برای رسیدن به معشوق همیشگی و غیر مخلوق، تحلیل رود، به معنای همین رنجوری ست.

به استت ای سند، ای آدم قابل اعتماد، ای که از جنس هشپاری و حضور و خدا هستی، بدان که تهیدستی و ترش رویی دنیا، برای تو بهتر است، زیرا تبسم آن شیر، سرانجام، دام خود را بر راه منِ ذهنی شکوفا در این جهان، گسترده و نهایتاً تله خود را آشکار می سازد.

پس مال دنیا و مقامات ظاهری و دنیوی، در واقع نوعی و جلوه ای از تبسم آن شیر، زندگی ست. شخص جاهل نمی داند که در پشت این تبسم، شیر برای حمله آماده ست!.

پس مفتون و فریفته طعمه ها می شود و دل به آنها می بازد و سرانجام به دام هلاکت می افتد.

در قرآن، آیه 182 سوره اعراف، این حال استدراج نام نهاده شده.

" آنان که به تکذیب آیات ما پردازند، به استدراج، گرفتارشان سازیم از آنجا که هیچ ندانند ".

استدراج، در لغت به معنی این است که شخص بتدریج و درجه به درجه به سوی امری بدفرجام، کشیده شود.

درست مانند آنکه از ابتدای ساحل دل خود را به آب می زند و این امر باعث لذت و بازی، وجد و سرخوشی او می شود و با اشتیاق و بشاشت، اندک اندک جلوتر می رود و آنقدر پیش می رود که ناگهان خود را در نقطه عمیق و پُر موج دریا احساس می کند.



اما هر چه دست و پا می زند و تقلا می کند، کمتر نتیجه می گیرد و سرانجام، در امواج خروشان دریا غرق می شود. پس با این شناسایی ها، فهمیدیم که گفت:

**چشم مریخ معشوق می خندد.**

حالا، من ذهنی شما، آرام آرام ضعیف می شود و درحال مردن است و شما اجازه می دهید که این اتفاق بیفتد و خوشحال هم هستید. استقبال می کنید.

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم

هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست

وقتی ما اجازه می دهیم چشم مریخ معشوق، من ذهنی ما را بَدَرَد و با او همکاری می کنیم، دل ما همان دل، همان هشیاری می شود که در ابتدا بودیم.

دیگر خودمان را از جهان بیرون می کشیم، برای اینکه ما به جهان بوسیله این تصویر ذهنی متحرک که اسمش من ذهنی ست، وصلیم. دل مان به خودش می آید و به اصل خود پی می بریم و آن موقع ست شکایت را رها می کنیم. مولانا می گوید:

حرف ها، کمی شکایت آمیز بود ولی دلم به خود آمد، به اصل خود برگشت و شکایت را رها کردم. ما متوجه می شویم که:

**انسان تسلیم شده، شکایت نمی کند.**

اگر انسان تسلیم شده باشیم شکایت نمی کنیم. شکایت و گله مندی و بدنبال آن رنجش و خشم و کینه، تقویت کننده من ذهنی ست. وقتی دل، **دل** شد شکایت رفت.

شما می توانید شکایت را رها کنید؟

ما باید بدانیم که یک من ذهنی، بوسیله فقط شکایت و رنجش هم که شده، می تواند بقاء خودش را ادامه دهد.

انسان تسلیم شده، معشوق مسلمان شکایت نمی کند. اصلاً برای چه؟ از چه؟ شکایت می کنیم؟

،، من از جهان، یعنی از آدم ها، از وضعیت ها، توقع دارم ،،

چه توقعی؟

،، خوشبختم کنند. به من حس امنیت بدهند ،،

اما آیا آدم ها، وضعیت ها، جهان، می توانند به ما حس امنیت دهند؟ " نه "

حالا، دل ام، **دل** شد، دل ام، از جنس خدا شد. شکایت را رها کردم.

پس کسی که شکایت می کند در دل اش خدا نیست.

غزل می گوید:

چشم مریخ اش، یک جان قلبی مرا که بُنیه همین من ذهنی ست، گرفت، اما هزاران **جان** دیگرم داد.

آیا این یک درک و تشخیص و شناسایی مهمی ست یا نه؟

شما این **جان** قلبی ذهنی را سفت نگیرید و نترسید بگذارید برود.



بعد از رفتن آن، هزاران **جان** خواهید یافت.

لحظه به لحظه، احسان و نور تابانش وارد سیستم تان می شود، شما را زنده می کند. **نخواهید بفهمید، فهمیدنی نیست.** دوباره تکرار می کنم، گفت:

این خصوص، این سرخوشی، مستی، چیزی نیست که به اندیشه درآید و من بتوانم تشریح و بیانش کنم. شما نگویید:

،، اول ثابت کن تا بعد، من ذهنی ام را رها کنم ،،

چطور ثابت کنیم!.

چطور آدم می تواند بفهمد! زندگی زندگی کردنی ست. این لحظه باید به زندگی **زنده** شد. زندگی فهمیدنی نیست. به غلط، این فهمیدن جای زندگی کردن را گرفته همه می گویند:

،، بگذار بفهمم. بفهمم. بفهمم. سوال دارم. سوال دارم ،،

اتفاقاً! امروز صحبت قضاوت است، امروز در مثنوی خواهیم خواند که می گوید:

آدم ناشی که با منِ ذهنی نگاه می کند دائم می خواهد سوال کند.

" با سوال چه می خواهید بفهمید!، به اندازه کافی فهمیده اید!"!

خدا میلیون ها **جان** می دهد و یک **جان** را می گیرد. این **جان** را شما باید بگذارید برود. نترسید.

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند

که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست

من الان به خودم نگاه می کنم، یک جان دارم و یک روح، که یک هشیاری دارد. این هشیاری، یعنی هشیاری من،

جویای خداست. خدا هم جویای این هشیاری ست.

این دو، هشیاری من و خدا، طرفین دعوا هستند.

رئیس دادگاه، قاضی هم، منِ ذهنی ست که من اشتباهها" فکر می کنم همانم.

،، اما من که قاضی خشم آلود نیستم ،،

الآن می فهمم که تا بحال، اشتباهها" خود را آن رئیس دادگاه و قاضی تندخو و حریص و ستیزه جو می دانستم، اما من

همان خام غضبناک و خشم آلود و بی قاعده و وابسته، نیستم، و آن را، از مسند و تختش می اندازم.

من، هشیاری هستم و خدا هم هشیاری ست. من طالب او و او هم طالب من است:

،، تو، نامتعادل ضعیف و کهنه، این وسط چکاره ای؟ چه می گویی؟! ،،

ولی علیرغم اینکه دو طرف دعوا، دو خصم، **جان من** و **جانان**، هر دو، آشتی کرده اند، **جان طالب جانان** و **جانان**

**طالب جان**، هر دو می دانند چه می خواهند، اما قاضی خشم آلود، مانع این آشتی می شود و نمی خواهد این پرونده را

ببندد!.

پرونده ای را که از اولین روز بدنیا آمدن من، این قاضی ناباب و نابهنگام و ناسازگار، باز کرده، نمی خواهد ببندد و

می خواهد همه چیز را زیر تسلط و کنترل و رسیدگی داشته باشد:



، به این سانگی نمی شود که جان تو به سوی جانان برود! پس من اینجا چکاره ام! حاکم من هستم، این پرونده نباید بسته شود، آن را نمی بندم، ... ..

با شناخت و با شناسایی اینکه طرفین دعوا با هم آشتی و رضایت نامه را امضاء کرده اند و تحویل دادگاه می دهند، من ذهنی من یا من، بعنوان هم جان و هم جانان به قاضی اعلام می کنم:

" آقای قاضی لطفاً دیگر ادامه ندهید. شما هم امضاء کنید "

اما اگر قاضی این رضایت نامه را امضاء کند، می میرد و من به جانان وصل و زنده می شوم.

که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بُستان

که جان قطره ست و او عُمان که جان حبه ست و او کانست

برای اینکه بدانید چه ... ؟ را از دست می دهید و چه ... ؟ می گیرید، بدانید که:

جان من ذهنی یک ذره ست و آنچه بدست می آورید، سیاره کیوان است. کی یعنی بزرگ و وان یعنی مانند.

کیوان، ستاره عالی مرتبه، رمز خداست. جان ما در من ذهنی یک ذره ست!.

شما می خواهید این یک ذره را بدهید و کیوان را بگیرید؟ " البته "

جانی که الآن به آن چسبیده ایم مثل یک سیب است و بُستان خروارها سیب می دهد.

خروارها سیب، در برابر یک سیب گندیده!؟.

جان ما به مثابه یک قطره ست و او دریا. جان ما یک حبه ست و او کانست و معدن. اگر جان ما به مثابه یک دانه

شکر است، او کان خروارها قند است. کدامیک بهتر است؟

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست

نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست

معشوق، خدا به فکر در نمی آید. باید من ذهنی را داد تا به او زنده شد.

در پوست و در مفهوم، از زندگی گفتن و گفتن و با تکرار و تکرار، دردی از ما درمان نمی شود.

حرف زدن از معشوق، خدا، زندگی، به حساب نمی آید بلکه زنده شدن به او، تبدیل هشیاری، حساب و اصل است.

جان اش غیبی ست، دیده نمی شود، وقتی دیده نمی شود، به سخن در نمی آید. نه در اندیشه می گنجد و نه می توان در

نوشته و در کتاب گنجاند. حقیقت را نمی شود در اندیشه گنجاند.

شما می دانی که آنچه مقدس است، آن **نه چیزی** ست که به آن زنده می شوید. نه آنچه که گفته می شود و نوشته شده و

نوشته می شود.

موسیا آداب دانان دیگرند، موافق یا مخالف با آداب و رسوم و تشریفات، یا مرامی دیگر، مهم این است که شما به آن **نه**

**چیز** زنده شوید و از این هشیاری به چیز، جسمی - ذهنی و محدودیت، بیدار شوید و بیدار بمانید.

از خدا گفتن امکان ندارد.

خَمُش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست؟





تو خاموش باش. ذهن ات را خاموش کن. حرف نزن.

شما اگر تسلسل فکر هایتان را که از جنس جسم و قضاوت است، آهسته و آهسته تر کنید و در نقطه ای این تسلسل فکر پاره شود، متوجه شوید که قضاوت های شما زندگی را نیست، پیوستگی این افکار پاره شوند، پاره شوند، پاره شوند، در آن فاصله ها شما می توانید زندگی را شکار کنید، بیابید. چشمه آب حیات از درون شما بجوشد و بالا بیاید. اگر این فاصله ها زیاد شود، یکدفعه ممکن است شما بین فکرها پنج دقیقه فاصله بیندازید، یعنی:

«، در فاصله دو فکر، دقیقی، من از جنس خدا، از جنس اقیانوس زندگی بودم، موج فکر آمد و مرا بُرد،».

در آن لحظه شما آرام و ساکت و ساکن بودید.

عالم مست خداست، مست مست است، عالم دائم در قیام و در قعود، دائم بلند می شود و می افتد. لحظه به لحظه، افتان و خیزان است و در این افتان و خیزان بودن هیچ مقاومتی ندارد.

ما در مقابل رویدادها و اتفاقات و وضعیت ها مقاومت داریم، مقاومت ما، من ذهنی را بوجود می آورد. دوستان من ذهنی، مثل ترس و قضاوت و ملامت، به من ذهنی قوام می بخشند و ما این موضوع مهم را شناسایی کرده ایم. متوجه می شویم که ساکن شده ایم و وضعیت های مختلف زندگی مان در ما بلند می شوند و می افتند، برمی خیزند، می افتند، برمی خیزند، می افتند. فرم های زندگی در زندگی ما می رقصند ولی ما ساکن هستیم.

مثل قبل نیستیم که وقتی سود می بریم بالا ببریم و شادی کنیم و بر اثر ضرری، افسرده شویم، دوباره اتفاقی می افتد، بالا ببریم و با اتفاقی دیگر افسرده شویم، دیگر در آن حال نیستیم.

\*

اجازه بدهید که چند بیت از قصه به هیلت در سخن آوردن سایل، آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود، در مثنوی را برایتان بخوانم.

سوال کننده ای بود که من ذهنی داشت. مخصوصاً مجهز به سیستم قضاوت بود و همواره موضوعات و موقعیت ها و آدم ها و ... را بد و خوب می کرد. می خواست راز زندگی را از یک عارف، از یک دانشمند بپرسد تا بعداً، آن جواب را تعبیر و تفسیر و با آن مخالفت کند.

به شهری رفت و سراغ دانا ترین فرد آنجا را گرفت. به او شخص دانا و عارفی را معرفی کردند و گفتند که او خود را به دیوانگی زده. اما آن عارف، منظور اصلی سوال کننده را می دانست. همه عارفان، من های ذهنی و کسانی را که سوال و قضاوت می کنند، و منظورشان مورد آزمایش قرار دادن شخص داناست، می شناسند.

مثلاً ما می خواهیم فردوسی و مولانا را به طریقی، در ذهن مان جا دهیم، با من ذهنی مان آنها را قضاوت می کنیم، اگر حرف هایی را که می زنند می پسندیم، آنها را تصدیق می کنیم. و گرنه مدعی می شویم:

«فردوسی آنجا ... اشتباه کرده، حافظ و مولانا، اینجا ... اشتباه کرده اند، ...»



متوجه نیستیم که ما تبدیل به یک سیستم قضاوت شده ایم، مولانا می خواهد این موضوع را در قالب قصه ای، به کسی که تازه کار کردن روی خود را شروع کرده، نشان دهد.  
صحنه ای ترتیب می دهد.

در این صحنه کسی مجهز به سیستم قضاوت است که میل به سوال و قضاوت و تفسیر و بد و خوب کردن دارد، عارفی هم هست که خود را به دیوانگی زده.  
این شخص سوال کننده می خواهد مردی خردمند و فرزانه ای را بیابد تا در مشکلات زندگی اش با او مشورت کند.  
یکی به او می گوید:

در شهر ما فقط یک نفر عاقل و خردمند است که آن هم خود را به دیوانگی زده و اکنون در میان کودکان روی یک قطعه چوب سوار شده و با آنان بازی می کند.

جوینده، آن فرد عاقل و خردمند را در میان کودکان پیدا می کند و صدایش می زند و می گوید:  
,, من آمده ام راز زندگی را از شما بپرسم ,,

آن شخص دانا پاسخ می دهد:

،، امروز روز دانستن راز نیست، دنبال کار خودت برو ،، و به بازی با بچه ها ادامه می دهد.

برای دومین بار، سوال کننده، آن شخص دانا را صدا می زند و می گوید: بیا من سوال دارم.

=

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۰۰

**دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد.**

گفت آن طالب که آخر یک نفس

ای سواره بر نی این سو ران فرس

آن سوال کننده، به دانایی که سوار بر نی با بچه ها بازی می گرد گفت: ای سوار بر نی، اسبت را به این سو بران.

راند سوی او که هین زوتر بگو

کاسب من بس تُوَسَن است و تندخو

آن دانا، اسبش را به طرف آن سوال کننده راند و گفت:

زود باش حرفت را بزن که اسب من بسیار سرکش و چموش و تند خوست.

" به نظر من مولانا، تقریباً" در تمام ابیات یک موضوع را می خواهد تشریح و بیان کند:

شاید منظور از اسب چوبی که این دانا سوار آن شده، اسب چوبی ذهن است. کسی که آگاه است، می داند که ما نمی

توانیم سوار اسب چوبی شویم! در واقع، چوب سوار ماست "

پس بنابراین، مولانا با این نماد می خواهد نشان دهد که آن دانا می داند که:

اسب اصلی زندگی ست و این ذهن، به مثابه یک قطعه چوب، بیشتر نیست و ما ذهن را حمل می کنیم. ذهن بر ما

سوار شده.



" در رابطه با ذهن هم، به نظر من می خواهد بگوید:

وقتی این عارفِ دانا، به اسب توسن اش اشاره می کند، کَاسِبِ من بس تَوَسَن است، اسبِ اصلی اش، اسبِ زندگی را در منظور دارد."

یعنی، سوار بر اسب زندگی ست و این اسب چموش است و اگر جوینده، با سیستم فکری - قضاوتی خود، بخواد با زندگی ور رود، ممکن است اسبِ چموشِ زندگی، من ذهنی اش را با لگد خُرد کند، بنابراین باید حواسش باشد."

تا لگد بر تو نکوبد زود باش

از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

تا اسبم با لگد به تو نکوبیده، زود باش و فاش و آشکار، سوالات را بیان کن.

منظور اینکه، تو سوال خودت را هم نمی دانی.

او مجال راز دل گفتن ندید

زو برون شو کرد و در لَاعَش کشید

سوال کننده متوجه شد که موقع پرسیدنِ راز نیست، به خود گفت: بهتر است که این آدم را مسخره کنم.

معلوم می شود کسی که سوال می کند واقعا" نمی خواهد یاد بگیرد. یک سیستم دید و نظر، معلومات و قضاوت دارد. اینجا به این نکته توجه می کنیم:

آیا شما واقعا" سوال دارید؟ اصلا" سوال لازم نیست. سوال می کنید که بدانید طرف می داند یا نه؟!.

آیا آن چیزی که سوال می کنید و جواب می گیرید، جوابش باید به سیستم فکری شما جور درآید و گرنه می گوئید که طرف بی سواد است و نمی فهمد؟

حتما" اینطور است. وگرنه جای سوال نداریم. فقط یک سیستم قضاوت من لار است که می خواهد سوال کند، این آقای سوال کننده از آن جنس است.

(حال، احترامش به صفر رسید. تا بحال می خواست راز زندگی را بپرسد، الان می خواهد مسخره اش کند).

گفت: می‌خواهم درین کوچه زنی

کیست لایق از برای چون منی؟

آن طالب به طریق شوخی گفت: من در این محله می خواهم زنی را به عقد خود در آورم، بنظر شما چه کسی برایم مناسب است؟

گفت: سه گونه زن اند اندر جهان

آن دو رنج و این یکی گنج روان

عاقل دیوانه نما گفت:

در دنیا سه نوع زن وجود دارد:

دو نوع آن مایهٔ درد و رنجند و یک نوع آن گنج روان است، جان و روحش را نثار می کند.

(توجه کنیم که منظور از زن چیست؟).



آن یکی را چون بخواهی کُل تراست

و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست

یک نوع آن را اگر بگیری، تماما" متعلق به تو می شود، یک نوع دیگر آن، نیمی متعلق به توست و نیم دیگرش، برای غیر.

آن سوم هیچ او ترا نَبود بدان

این شنودی دور شو رفتم روان

ولی این را بدان که اگر سومین نوع آن را بگیری، کلا" متعلق به تو نمی شود.

اینک که این سخنان را شنیدی، برو دور شو که من بیدرنگ و روان رفتم. (پس صحبت روانی و سبک و چابک و شفاف بودن خود اوست و بیان حقیقتی که این سیستم قضاوت، به تمسخر کشیده).

تا ترا آسبم نپرانند لگد

که بیفتی بر نخیزی تا ابد

دور شو که آسبم لگد نپرانند. اگر دور و اطراف من بگردی (اسب حضور من به من ذهنی تو) لگدی می زند که تا ابد بر نخیزی.

شیخ راند اندر میان کودکان

بانگ زد بار دگر او را جوان

وقتی آن شیخ این سخنان را گفت، اسبش را میان اطفال راند. شاید منظور از کودکان، انسان هایی هستند که همه واقفند که اسب اصلی زندگی ست و آنها سوار بر اسب زندگی اند و من ذهنی شان چوبی بیشتر نیست، می دانند ذهن بر آنها سوار نیست و بر ذهن هم سوار نیستند. این اسب چوبی و کودکان همین دانایان هستند که معمولاً" با هم ارتباط دارند. (در غزل داشتیم) که گفت:

،، کجا هست آن شهر نیکبختان که ما بازارمان را آنجا ببریم ،،.

شیخ راند اندر میان کودکان

بانگ زد بار دگر او را جوان

ولی آن جوان طالب دوباره او را صدا کرد که بقیه سواش را بپرسد.

که بیا آخر بگو تفسیر این

این زنان سه نوع گفتی، بر گزین

که حالا بیا و بالاخره این سخنانی را که گفتی تفسیر و بیان کن و از این سه نوع زنی که گفتی، یک نوع آن را برای من انتخاب کن.

راند سوی او و گفتش بکر خاص

کُل ترا باشد ز غم یابی خلاص

آن مرد بزرگ، اسبش را به جانب طالب راند و گفت:



اگر دختری باکره اختیار کنی، همه او متعلق به تو خواهد بود و از غم و اندوه راحت خواهی شد. توجه کنی که در سمبلیسم مولانا، از زن و شوهر، مرد اثر گذار است. بنابراین مرد سمبل زندگی و زن سمبل ذهن است. ذهن اگر ساده باشد، با من آمیخته و مزدوج، یگانه و قاطی نباشد، زندگی خاص تو، او را خلق کرده. دختر باکره مترادف، هشیاریِ خالص و کامل است، هشیاری ممتاز و برگزیده ای که از گیرِ قید و بند و تعهد، انحصار و محدودیت رهاست. مشروط و وابسته نیست.

یعنی من بعنوان زندگی، از ذهن عقب کشیده و به اصل خود آگاه و بیدار و هشیار شده ام. حال، با یک ذهن ساده، آسوده و بی تکلف، می توان آفرید. در ذهن ساده، بکر و اصیل، هیچ منتیتی نیست. پس خاص و ممتاز و با شکوه و رها، بدون تعلق، می آفریند. اما دو نوع زن دیگر هم وجود دارد:

وانک نیمی آن تو بیوه بود

وانک هیچست آن عیال با و لد

زن بیوه، مترادفِ هشیاری هم هویت شده و من دار است. هشیاری که نصف آن متعلق به من ذهنی ست، متعلق به مقولات جهان آفل بیرون است.

و آن زنی که اصلاً به تو تعلق ندارد، زنی ست که فرزند داشته باشد.

زن بیوه فرزند دار، مترادفِ هشیاری ست که تماماً جسمی - ذهنی ست. بطور کلی و از همه جهت، به امور دنیوی آگاهی دارد و به ماده و جسم چسبیده.

پس ما هشیاری هستیم، اگر در ذهن مان حس هویت باشد، به همان درجه قضاوت هم هست. یادمان باشد که راجع به قاضی و قضاوت و سیستم قضاوت صحبت می کنیم، قضاوت و کنترل و ترس، دوستان هم اند. اگر شما هم هویت با ذهن من دار باشید، اگر لحظه به لحظه قضاوت من دار می کنید، حتماً ترس هم دارید، کنترل هم می کنید، پس من ذهنی دارید و نمی توانید زندگی خوبی داشته باشید.

وانک هیچست، آن عیال با و لد. پس اگر زنی، هم بیوه و هم بچه داشته باشد، هیچی او متعلق به تو نیست. به مثابه همان من ذهنی ست که حس وجود دارد و تماماً متعلق به کشش ها و جذب های جهان بیرون است و البته بچه ای را هم که زاییده، درم است.

بچه حس وجود چیست؟

درم است.

پس ذهنی که هم درد و هم منتیت و هم حس وجود در آن باشد، هیچی آن نمی تواند متعلق به شما باشد و همان عیال با و لد، زن بیوه بچه دار است.

چون ز شوی اولش کودک بود

مهر و کل خاطرش آنجا رود

زیرا وقتی زنی از شوهر سابقش فرزند داشته باشد، تمام مهر و محبت قلبی او متوجه فرزندش می شود.



مولانا تمثیل بسیار ساده ای را برای بیان یک حقیقت بسیار مهم بکار می برد.  
خیلی انسان ها از درک آن عاجزند.

امروز شما متوجه می شوید که چه اندازه از ذهن تان مال شماست و چه اندازه به وسیله من ذهنی تان اشغال شده.  
اگر من ذهنی شامل درد هم هست یعنی هم درد حمل می کنید و هم با ذهن هویت شده اید، در اینصورت هشیاری  
تماماً جذب ذهن هستید، هیچی از هشیاری و ذهن تان متعلق به شما نیست و در نتیجه من ذهنی و دردهایش زندگی  
شما را اداره می کنند و آن قاضی خشم آلود هم آن وسط نشسته.  
درست است که جان شما طالب جانان است و جانان هم جان شما را می خواهد ولی با سلطه گری فعلی من ذهنی تان،  
شما، یک قاضی خشم آلود پُر از درد و هم هویت شده اید. یعنی:  
مثل اینکه مردی، زنی بیوه با چند بچه گرفته. همه حواس آن زن، پیش دردها و بچه های خودش است.  
زیرا بچه هم هویت شدگی درد است.

دور شو تا اسب نندازد لگد

سم اسب توسن ام بر تو رسد

دور شو تا اسبم لگد نپراند و گرنه سم اسب سرکشم به تو ضربه می زند.

عارف دانا، در حال بیان حقیقتی ست و در عین حال جويا می شود:

من این مطالب را بیان می کنم ولی آیا تو موضوع اصلی را می فهمی؟ اگر بفهمی، ممکن است لگد اسب چموش من،  
اسب حضور، توسن رام نشده زندگی، به تو اصابت کند و می تواند من ذهنی تو را بمیراند.

های هوایی کرد شیخ و باز راند

کودکان را باز سوی خویش خواند

شیخ همینکه حرفش را تمام کرد، های و هوایی کرد و اسب خود را برای بازی دوباره پیش کودکان راند.

گفتیم، کودکان می توانند سبیل و همطراز شیخ باشد. انسان های به حضور زنده، مأنوس و همدم و پشتیبان و دوست  
هم هستند و همنا و هماهنگ و موزون و متحدالقول، دم سازند.

باز بانگش کرد آن سایل بیا

یک سؤال ماند ای شاه کیا

باز سوال کننده صدایش کرد و گفت: ای شاه بزرگوار، بیا یک سوال دیگرم بدون جواب مانده است.

باز راند این سو بگو زوتر چه بود؟

که ز میدان آن بچه گویم ربود

آن شیخ، دوباره اسبش را به سوی طالب راند و گفت: سوال چیست؟ هر چه زودتر بگو که آن کودک از من پیشی  
گرفت. (خودش را به دیوانگی زده).

گفت: ای شه با چنین عقل و ادب

این چه شیّد ست؟ این چه فعلست؟ ای عجب



طالب که متوجه شد آن شیخ آدمی معمولی نیست، او را شناخت، گفت: ای شاه با چنین عقل و خرد و ادبی که داری، شگفتا از این دیوانگی و کارهای کودکانه ای که از تو سر می زند.

تو و رای عقل کلی در بیان

آفتابی در جنون چونی نهان؟

تو در بیان مطالب و اسرار، فراتر از عقل کلی، تو که آفتاب عقل و معرفتی، چرا خود را در دیوانگی مستور و پوشانده ای؟

گفت این اوباش رأیی می زنند

تا درین شهر خودم قاضی کنند

آن بزرگ دیوانه نما گفت: این سفلیگان و فرومایگان نظرشان بر این است که مرا در شهر خودم قاضی کنند. بزرگان این شهر، من ذهنی بزرگ دارند و احتمالاً "ظالم اند، در حال گفتگو هستند که مرا در این شهر قاضی کنند. مولانا، نه تنها می خواهد یک وضعیت اجتماعی را تجزیه و تشریح و بیان کند، بلکه به فرد خود ما هم توجه می دهد که شهر ما می تواند شهر نیکبختان باشد، گرچه فعلاً"، شهر من ذهنی ست.

آیا ما را قاضی کرده اند یا نه؟

البته. هر کسی قاضی شهر خودش هست.

اما این قاضی، آیا قاضی منصف و موجه و بی غرضی ست؟

امروز دیدیم که گفت: " نه ".

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند

که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست

هر کسی که در شهر خودش قاضی خشم آلود شود، گرفتاری ایجاد می کند.

ولی اوباش، یعنی من های ذهنی بزرگ، ما را قاضی کرده اند. هر کدام از ما قاضی هستیم. بی آنکه محق باشیم، قضاوت می کنیم!.

امروز صحبت از قاضی و قضاوت است و تأکید بر اینکه من ذهنی هر لحظه قضاوت من دار می کند و اینکار ما را ناخوشبخت نگه می دارد.

دفع می گفتم مرا گفتند نی

نیست چون تو عالمی صاحب فنی

من درخواست ایشان را رد کردم ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: مانند تو دانا و فرزانه ای وجود ندارد، باید این پُست را قبول کنی.

شاید وقتی ما هشیاری بودیم می خواستند ما را در شهر خودمان قاضی کنند. اول نپذیرفتیم و رد کردیم: نه.

ولی قبول نکردند و گفتند: باید قاضی شوی.

این وضعیت هم به همین موضوع اشاره دارد: ،، گفتند باید قاضی شوی ،،.



من قبول نداشتم، برای اینکه نمی خواستم شریک ظلم آنها باشم، ولی آنها اصرار داشتند که قاضی شوم.

با وجود تو حرامست و خبیث

که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما

کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

به من گفته اند که با وجود تو، حرام و ناپسند است که ما، یگانه و فرزانه ای کمتر از تو را قاضی کنیم. بر مبنای

مطالبات و مطالعات و شریعت و استدلال ما، نمی توانیم شخصی کمتر از تو را قاضی و پیشوا کنیم.

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم

لیک در باطن همانم که بدم

به همین سبب بناچار و ظاهرا، بنا به مصلحت و ضرورت، خود را احمق و دیوانه نشان می دهم ولی در باطن همانم

که بودم. یعنی اگر دیوانه نشوم، می خواهند قاضی ام کنند و من نمی خواهم قاضی شوم.

عقل من گنجست و من ویرانه ام

گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام

به حضور و به خدا وسلم. عقل من همچون گنجینه ای و ظاهر م مانند ویرانه ست.

حال، با این اوصاف، اگر گنجینه را آشکار کنم قطعاً "دیوانه حقیقی ام!". اگر آشکارا، گنج خود را افشا کنم و به همه

بگویم: "، عاقلم،، در اینصورت دیوانه ام!".

(زیرا راهزنان و حرامیان بدان دستبرد می زنند. وقتی دزدان ایمان و راستی و درستی مردم، متوجه کمالات من شوند، می خواهند از

کمالات من در جهت تحکیم پایه های صولت و دولت خود بهره برند، پس من کمالات و فضائل را پوشانده ام تا آلت دست سفلگان

نشوم).!.

بعد از این مولانا نتایج می گیرد که هفته دیگر برایتان خواهم خواند.

شما هم می توانید تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی را مطالعه کنید، نتیجه گیری های مولانا از این قصه بسیار

بسیار جالب است و تا بحال هم مطالب زیادی را برایمان روشن کرد.

شما معنی قاضی را در درون تان فهمیدید. پی بردید که قاضی درون تان قاضی خشم آلود است و الآن شاید با این

قصه متوجه شوید که اگر قاضی شوید، در اینصورت شبیه مردی هستید که با بیوه ای ازدواج می کنید که بچه های

زیادی دارد و در اینصورت، هشیاری هستید (با منیت) که جذب ذهن است.

درد، بچه منیت است و همه حواس آن من ذهنی که قاضی ست، به دردهای خود است.

پس انسانی که من ذهنی و درد دارد، خلاق و خداگونه نیست، همه حواسش به ایجاد درد است.

این مطلب مهم، به ما هشدار می دهد که اگر ما من ذهنی و درد داریم، اگر در مسند و در مقامات بالا باشیم، ممکن

است جنگ راه بیندازیم و درد ایجاد کنیم. برای خود و در خانواده مان، ممکن است گرفتاری ایجاد کنیم. برای دوستان

مان گرفتاری ایجاد کنیم.





بهتر است که بارها این قصه را بخوانیم و به خودمان برگردیم ببینیم قاضی هستیم یا نه؟  
اگر قاضی هستیم و با من، قضاوت می کنیم، بصورت هشیاری ناظر، قدم به قدم این قاضی را از قدرت بیندازیم و بگوییم:

،، من نمی توانم قضاوت من دار کنم ،،.

هشیاری حضور با بصیرت و قدرت تشخیص، به جهان نگاه می کند، ارزیابی و شناخت او، عدل و انصاف دارد.  
حال اگر به شهر نیکبختان دسترسی ندارید، حداقل انسان تسلیم شده باشید.  
گرچه متأسفانه ما شهر نیکبختان را نداریم، اما اگر دست به دست هم بدهیم، می توانیم شهر نیکبختان را بسازیم.

### شهر نیکبختان در این لحظه ساخته می شود، در آینده نیست.

هر کسی که در این لحظه حاضر است و اجازه می دهد آن انرژی از طریق او به این جهان بیاید  
در حال ساختن شهر نیکبختان است.

\*

